

ای سافیر روشندلان، بردار سغراق گرم کز پیرایش آورده ای ماراز صحرا ای عدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲



مشکر کامل برنامه شماره
۸۳۸ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم
کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده‌ها را بر دَرَد
زیرا که فکرت جان خورد، جان را کند هر لحظه کم

ای دل، خموش از قالِ او واقفِ نه‌ای ز احوالِ او
بر رخِ نداری خالِ او گر چون مَهی ای جانِ عم

خوبی جمالِ عالمان، وان حالِ حالِ عارفان
کو دیده؟ کو دانش؟ بگو، کو گلستان؟ کو بوی و شم؟

زان می که او سرکه شود، زوترش روی کی رود؟
این می مجو آن می بجو، کو جامِ غم؟ کو جامِ جم؟

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه‌اش حکمت بود
کز بحرِ جان دارد مدد، تا دُرِجِ دُر شد زوشکم

برریز آن رطلِ گران، بر آهِ سَرِدِ منکران
تا سَرَدشان سوزان شود، گردد همه لاشان نَعَم

گر مجلسم خالی بَدی، گفتار من عالی بَدی
یا نور شو یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم



مانند درد دیده‌ای، بر دیده برچفسیده‌ای
ای خواجه، برگردان ورق، ورنه شکستم من قلم

هر کس که هایی می‌کند، آخرز جایی می‌کند
شاهی بود یا لشکری، تنها نباشد آن علم

خالی نمی‌گردد وطن، خالی کن این تن را ز من
مستست جان در آب و گل، ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی، بین ما را تو، این نعم‌المعین
ای قوت‌پا در روش، وی صحت جان در سقم

با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۸۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

پس سغراق یعنی کوزه شراب و ما به‌عنوان انسان به ساقی کسانی که دلشان روشن است یعنی از جنس عدم است این تقاضا را می‌کنیم که این کوزه شراب را بردار و بریز و به ما بده تا ما بخوریم. شرابی که از جنس هشیاری است، بیدارکننده است و ما را از خواب ذهن بیدار می‌کند و می‌گوید که برای این ما را خلق کرده‌ای که اول از جنس عدم بوده‌ایم از جنس نیستی بوده‌ایم الآن جسم داریم و هشیاری هستیم به‌عنوان امتداد تو در جسم وجود داریم. پس مشخص است چه می‌گوید، همیشه همین مسأله انسان را که به‌عنوان امتداد خدا و هشیاری با فکرهای مربوط به چیزهای این جهانی همانیده شده و هر همانیدگی مرکز انسان می‌شود و انسان زندگی‌اش را برحسب آن زندگی می‌کند یا حول محور آن سازمان‌دهی می‌کند و ما می‌دانیم که این کار درد ایجاد می‌کند.

و می‌گوید که تو شراب بخشش خودت را که برای این ما را به این جهان آورده‌ای بریز تا ما بخوریم چون تابحال اشتباهاً ما در ذهن به‌علت همانیدن با چیزهای این جهانی درد ایجاد کرده‌ایم و غذایمان درد بوده و اگر هم درد واضح نبوده شرابی که خورده‌ایم مربوط به این دنیا بوده مثل تأیید و توجه.

پس انسانی دارد صحبت می‌کند که می‌داند اقامت در ذهن و در همانیدگی‌ها آخرین مرحله وجودی انسان نیست و انسان باید به درجه‌ای از آگاهی برسد که بداند اینجا نیامده که همانیده بشود با چیزها و چیزها را انباشته کند و فکر کند که هر چه همانیدگی‌اش بیشتر باشد بزرگتر می‌شود کاملتر می‌شود. و این انسان آگاه شده به این موضوع می‌گوید که این شراب به اصطلاح نامحدودت را که هرچقدر انسان بتواند بخورد می‌دهی و به همه می‌دهی این بخشش همگانی را شروع کن.

البته که زندگی یا خدا همیشه حاضر است این کار را بکند، پس نتیجه می‌گیریم که انسان به درجه‌ای از آگاهی و هشیاری رسیده که بتواند لایق این شراب باشد وقتی او می‌ریزد انسان بخورد.

و همین‌طوری این بیت را با شکل‌هایی که معمولاً به شما نشان می‌دهم سریع توضیح می‌دهم و با این تصاویر معنا بهتر فهمیده می‌شود و من می‌توانم مسأله انسان را خدمت شما ارائه کنم که بارها توضیح دادم و امیدوارم که کسی از این توضیحات حوصله‌اش سر نرود برای این که این توضیحات در هر جلسه یک قدری با توجه به بیت اول متفاوت است. مثلاً توی همین بیت مشخص است که ما فقط یک ساقی داریم و کلمه روشن‌دل مهم است. کلمه روشن‌دل یعنی کسی که فقط

مرکزش عدم است و خدا را می‌بیند و چیز دیگری نمی‌بیند. یعنی برحسب چیز دیگر نمی‌بیند پس روشن‌دل است پس مشخص می‌شود که او فقط به روشن‌دلان شراب می‌دهد ولی بهتر است بگوییم که فقط روشن‌دلان هستند که از شراب او می‌خورند و همین‌طور «بردار» معنی‌اش این است که می‌گوییم که تا حالا نخوردیم الآن می‌خواهیم بخوریم و سغراق کرم یعنی این که بخشش تو بلاعوض است، البته خدا هم قانون جبران را رعایت می‌کند درست است که بلاعوض است چیزی نباید ما به خدا بدهیم. ولی باید لایق پذیرش باشیم.

برای لیاقت پذیرش و هدیه او باید کارهایی را هشیارانه خودمان بکنیم که امروز توضیح خواهیم داد، چندتا بیت مثنوی برایتان خواهیم خواند، که چه کسی هم‌چون حرفی را می‌زند و شخصی است که می‌داند هرچقدر شراب بتواند از خدا بگیرد او می‌دهد و هرچقدر ما هم‌هویت‌شدگی مان کمتر می‌شود و دل‌مان روشن‌تر می‌شود شراب بیشتری می‌توانیم بگیریم. و همین‌طور متوجه هستیم که ما نیامده‌ایم در این جهان درد بکشیم یا احیاناً شراب تأیید و توجه را، قدرشناسی مردم را بخوریم و یا خودمان را باد کنیم بزرگتر نشان بدهیم یا احیاناً با برخی دردها مثل خشم بگوییم ما قدرتمند هستیم. و همین‌طور برای این نیامدیم که دردهای من‌ذهنی را تحمل کنیم مثل خشم و ترس و حسادت و کم‌یابی و حس نقص و نمی‌دانم حس تأسف و احساس گناه و اضطراب و این جور چیزها، شما دیگر بهتر می‌دانید این چیزها را، برای این نیامدیم ما. برای این آمدیم که هر لحظه او شراب بدهد ما بخوریم و دم او دائماً زنده‌کننده است.

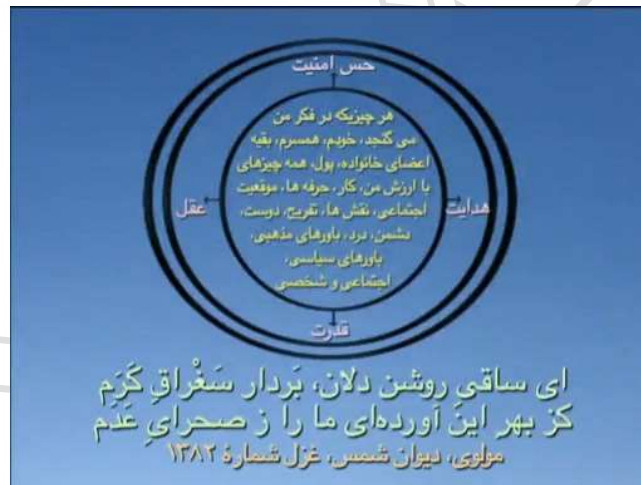
دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بِذِيرِ کار او کُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نَهْ مَوْقُوفِ عَلَلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

ما همیشه در علت هستیم، برای این هم نیامدیم که علت‌های بیرونی زندگی ما را تعیین کنند، و صحرای عدم در این جا یعنی از موضع نیستی، موقعی که نبودیم و شما می‌بینید که ما نبودیم می‌آییم در جهان هشتاد سال، نود سال، صد سال هستیم بعد دیگر اثری از ما نیست. در این هشتاد سال صد سال برای چه می‌آییم به این جهان؟ برای این که او شراب بدهد ما بخوریم و به او یعنی به بی‌نهایت او و به ابدیت او زنده بشویم.



شکل ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

و این شکل را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً نشان دادم به شما که قبل از آمدن به این جهان در واقع اگر مادرمان به ما درد ندهد در آن نه ماه، ما خالی هستیم و این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] کاملاً نشان می‌دهد که:

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

برای ما که نیامده بودیم به این جهان، نمی‌توانستیم از او شراب بگیریم و این شراب را در جهان پخش کنیم، در کائنات پخش کنیم. پس ما از این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] آمدیم به این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. حالتی که جسم پیدا کردیم در شکم مادرمان، بعد آمدیم، به زودی متوجه شدیم که با اقلامی که در مرکز این دایره هستند، مخصوصاً مثلاً با پول یا با جسم خودم یا همسرم یا پدر و مادرم یا با نقش‌های اجتماعی یا خانوادگی مثل پدر و مادر و دوست و دشمن و مخصوصاً درد همانیده هستیم. همانیدن یعنی شکل فکری این چیزها را گرفتن و به آن‌ها حس هویت تزریق کردن و آن در مرکز انسان قرار می‌گیرد، مرکز انسان می‌شود، زندگی آدم حول محور آن سازماندهی می‌شود و آن می‌شود عینک دید آدم و همین‌طور که بعداً خواهیم دید انسان به جسم تبدیل می‌شود، چون مرکزش جسم می‌شود و انسان من‌ذهنی را به وجود می‌آورد.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفت، این عدم نیستی نیست، به‌رحال همان جنسیت خداست یا اصل ماست. ببینید قبل از آمدن ما روشن‌دل بودیم، آمدیم به زودی همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با چیزها و آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که هر چیزی در مرکز ما باشد از آن می‌گیریم، الآن هم از چیزها می‌گیریم و این چیزها همه می‌بینید که آفل هستند، یعنی تغییرپذیر با زمان هستند. پس ما تبدیل به جسمی می‌شویم که تغییرپذیر با زمان هستیم این کار ما را می‌ترساند و می‌گوید که تو شراب ندهی من در این حالت باقی خواهم ماند.

پس من در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، هشیارانه، تا این عدم دوباره بیاید به مرکز من. یعنی قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یک مدتی تا هفت‌هشت سالگی خودم را رساندم به جایی که این‌ها را گذاشتم در مرکز [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هیچ کس هم نظارت نکرد عاشقانه در کار من و هر چه توانستم با چیزها همانیده شدم و آن‌ها شدند مرکز من، حالا می‌گوییم که من آگاه شدم [شکل ۲ (دایره عدم)] به این‌که مرکز من نباید این چیزهای همانیدگی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] باشد، چیزهای این جهانی باشد، مرکز من باید از جنس خدا باشد [شکل ۲]

(دایره عدم) یا زندگی باشد. بنابراین هشیارانه تسلیم می‌شوم یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنم و هر چه ما مرکزمان را عدم کنیم و فضا را وسیع تر کنیم، شراب ایزدی بهتر به ما می‌رسد. شراب ایزدی همین دم زنده‌کننده ایزدی است که اگر مرکز ما جسم باشد ما نمی‌گذاریم برسد و نمی‌گیریم، اما مرکز ما عدم باشد به ما می‌رسد و چهار بعد ما را شکوفا می‌کند.

همین‌طور که بارها گفتیم ما چهار بعد مادی داریم: بعد فیزیکی که بدن ما است، بعد فکری که فکرهایمان است، بعد هیجانی که هیجانانگیز است مثل خشم و ترس و این چیزها و همین‌طور بعد زندگی حیوانی‌مان همان زندگی که الآن می‌کنیم و می‌ترسیم، همان زندگی که می‌ترسد در ما. یک زندگی دیگر هست که وقتی فضای درون باز بشود، بی‌نهایت بشود، او نخواهد ترسید دیگر.

قبل از آمدن به این جهان هم ما ترس را نمی‌شناختیم. ترس در اثر همانیدن **اشکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)** با چیزهای این جهانی به وجود آمده و به تدریج، ترس منفی، یعنی نه احتیاط یا خردورزی، بعضی‌ها می‌گویند اگر نمی‌ترسی، خودت را از طبقه دهم ساختمان بینداز پایین، نه این حماقت است. ترس، معمولاً ترس من‌ذهنی است که ما را بیهوش می‌کند، هشیاری ما را می‌آورد پایین.

پس ما تصمیم گرفتیم که طبق این بیت به زندگی بگوییم که من آماده‌ام **اشکل ۲ (دایره عدم)**، فضا را در مرکز ما باز کنیم و فهمیده‌ام خوب، که این چیزهایی که مرکز من **اشکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)** هستند و برحسب آن‌ها من می‌بینم و می‌ترسم و یا هیجانانگیز منفی مثل حسادت، مثل مثلاً تنگ‌نظری و حس کمیابی، حس نقص ایجاد می‌کنم، من نباید این‌ها را در مرکز بگذارم، حالا می‌خواهم مرکز عدم بشود **اشکل ۲ (دایره عدم)** دوباره همان‌طور که قبل از آمدن به این جهان بود، پس تسلیم می‌شوم.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. یعنی قبلاً عدم بود **اشکل ۰ (دایره عدم اولیه)** آمدیم به این حالت **اشکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)**، الآن با تسلیم دوباره مرکز ما عدم می‌شود **اشکل ۲ (دایره عدم)** و زندگی می‌تواند به ما کمک کند. چه کار می‌کند زندگی؟ سبب شناسایی می‌شود. ما به‌عنوان هشیاری ناظر به همین همانیدگی‌ها نگاه می‌کنیم، می‌فهمیم که این‌ها که مرکز ما هستند و ما را می‌ترسانند، واقعاً ما از جنس این‌ها نیستیم و بنابراین با همانیدگی بیشتر دیگر خودمان را اسیر این چیزها نمی‌کنیم. این چیزها را می‌رانیم به حاشیه، هنوز می‌توانیم داشته باشیم، ولی آن‌ها دیگر در مرکزمان نیستند. و مولانا می‌گوید برای این مرا آوردی که مرکز ما را عدم کنیم **اشکل ۲ (دایره عدم)**، تو با کوزه شرابت به من شراب بدهی و این شراب را از کرم

خودت می دهی و این تمام شدنی نیست. نه تنها به من می دهی، به همه آدمها می دهی. به اندازه‌ای که مرکزشان را خالی می کنند تو بهشان شراب می دهی. هر چه قدر که بیشتر باز کنند، بیشتر از تو می گیرند.



شکل ۳ (مثلث همانش)

اما شکل بعدی [شکل ۳ (مثلث همانش)] را که معمولاً برای شما توضیح می دهیم من، که می گوید:

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراق کرم کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

می بینید که اولین بار که آمدیم همانیده شدیم با آن نقطه چین‌ها که آن‌ها همان چیزهای مرکز دایره هستند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از چیزها می آید، آن برکات اولیه را که از خدا می گرفتیم از دست دادیم. پس بنابراین همانیده شدیم با چیزهای آفل و این کار سبب شد که ما تبدیل به جسم شویم. بنابراین هشیاری جسمی پیدا کردیم. هشیاری جسمی در زمان روانشناختی است، یعنی گذشته و آینده است. پس ما جسم شدیم، با زمان تغییر می کنیم. ما جسم نیستیم و کسی که این حرف را می زند «ای ساقی روشن دلان» می داند که روشن دل جسم نیست و وقتی که همانیده شدیم با آن نقطه چین‌ها متوجه شدیم که دو تا خاصیت دیگر که در ما نبود در ما ایجاد شد.

آن دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت است. وقتی ما به این صورت [شکل ۴ (دایره عدم اولیه)] بودیم، در ما مقاومت و قضاوت نبود و یک هشیاری عدم به ما می گفت، یعنی خود زندگی تعیین می کرد که مرکز ما چه باشد و چه کار کنیم، کما این که ما مثلاً تا حدود ده سالگی تقریباً نمی فهمیم که ما چه طوری داریم رشد می کنیم. بعد از آن از طریق همانیدگی‌ها [شکل

(دایره همانیدگی‌ها) یک چیزهایی را می‌فهمیم. ولی بهترین حالت درک موقعی است که مرکز ما عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] بشود و آن موقع خودمان خواهیم دانست که کی هستیم و برای چه آمدیم به این جهان. این شخص [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌داند که هست، می‌داند که امتداد زندگی است و برای این آمده که با مرکز عدم شراب بخورد، نه مثل این شخص [شکل ۳ (مثلث همانش)] که غصه بخورد، درد بکشد. پس بنابراین، با همانیدگی انسان تبدیل به جسم می‌شود، می‌افتد به زمان گذشته و آینده، یعنی زمان روانشناختی، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت هم در او به‌وجود می‌آید که این مثلث واقعاً می‌تواند مثلث شرّ باشد. همانش، چیزها را در مرکز انسان قرار می‌دهد و این کار سبب می‌شود که انسان بر حسب جسم‌ها جهان را ببیند، خدا را ببیند، خدا را جسم ببیند، خودش را هم جسم ببیند، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت را هم همیشه داشته باشد.



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

اما این شخص که هشیار شده که هست، رو می‌آورد به این مثلث [شکل ۴ (مثلث واهمانش)]. این مثلث نشان می‌دهد که اولین بار که مرکزش را عدم می‌کند، متوجه می‌شود که یک عقل و یک حس امنیت و هدایت و قدرت دیگری وجود دارد که تا حالا به‌صورت انسان هشیار متوجه‌اش نبوده و متوجه می‌شود که وقتی مرکزش را عدم می‌کند از زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده می‌آید بیرون و به یک زمانی می‌رسد که آن زمان نیست و آن این لحظه است، این لحظه جاودانه خداست، خودش را به‌صورت خدا یا زندگی شناسایی می‌کند و هشیاری‌اش عوض می‌شود در آن لحظه، پس وقتی هشیاری‌اش عوض می‌شود و از جسمی تبدیل به هشیاری حضور می‌شود حتی یک لحظه متوجه می‌شود که دارد جدا می‌شود از آن نقطه‌چین و دو خاصیت دیگر که من‌ذهنی نمی‌شناسد به‌نام صبر و شکر در او به‌وجود می‌آید.

می‌بینید که شکر خاصیت عدم است و خاصیت من‌ذهنی نیست، امروز در این مورد صحبت خواهیم کرد که شما بدانید وقتی آدم من‌ذهنی است شکر و قدرشناسی و سپاس‌گزاری را نمی‌شناسد و این مصیبت بزرگی برای انسان من‌ذهنی است که شکر را نمی‌شناسد، طلب‌کار است و با این مثلث [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شود که یک خاصیت دیگری هم به نام پرهیز از این مرکز عدم خودش را به نمایش می‌گذارد و پرهیز و مخصوصاً پرهیز قلب عبارت از این است که مرکز عدم میل ندارد که دوباره همانیده بشود.

پس این مثلث [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] هم فهمیدیم، مثلث واهمانش است و هرکسی که به این درجه روشن دلی رسیده‌است که این شعر را بگوید یا بخواند بفهمد، می‌فهمد که هر لحظه عذرخواه باشد از زندگی نه طلب‌کار که من در زمان روانشناختی بودم، ناآگاهانه، درحالی‌که من قدرت درک را داشتم و فهم را داشتم، شناسایی تو را داشتم و بر نمی‌گشتم به این لحظه و زمان روانشناختی و ذهن را جای زندگی می‌دانستم و الآن هر لحظه که می‌روم به ذهن (شکل ۳) معذرت می‌خواهم، دوباره می‌آییم به این لحظه [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] و این شخص دارد تبدیل می‌شود از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. اما این شکل (مثلث تغییر) را هم نشان بدهم که مثلث تغییر است.



(مثلث تغییر)

مثلث تغییر می‌گوید که: یک چنین شخصی [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] که تشخیص داد واقعاً مرکز عدم مرکزش است، باید متعهد به مرکز عدم بشود، متعهد بشود یعنی نگذارد این شناسایی به اصطلاح نابود بشود و پژمرده بشود برود، یادش برود، دوباره برود به من‌ذهنی [شکل ۳ (مثلث همانش)]، نه! بیاید مرتب مرکزش را عدم بکند، یعنی تکرار بکند، مرکز عدم کردن را تکرار بکند و این کار مدتی مداومت داشته باشد نه مثلاً سه ماه بکند، دو سال، سه سال، چهار سال، تا آن‌جا که تغییرات انجام بشود و این تغییرات در دست ما نیست و در دست قانون مزرعه هست، یعنی ما فرض کن یک درخت سیب

می‌کاریم و کود می‌دهیم و آب می‌دهیم و آفتاب می‌دهیم و نمی‌دانیم مثلاً سال اول چندتا سیب می‌آورد، سال دوم چندتا، ولی حداکثر سعی‌مان را می‌کنیم. بعد متعهد هستیم، تعهد ما از آن‌جا معلوم می‌شود که رفتارمان، فکرهایمان هماهنگ با آن تعهد باشد وگرنه تعهد ممکن است سست باشد و تکرار و مداومت نشان می‌دهد که واقعاً تعهد محکم است. اگر شما می‌خواهید تغییر کنید یعنی هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل بشود باید هر روز به این برنامه گوش بدهید، مولانا بخوانید و یاد خودتان بیاورید چندین دفعه، چندین دفعه یعنی خیلی دفعه که شما از جنس عدم هستید [شکل ۴] (مثلث واهمانش) نه از جنس جسم و این همانی‌گی‌ها [شکل ۳] (مثلث همانش) است، یا از جنس غم نیستید بلکه از جنس شادی هستید، حس امنیت اصیل هستید، عقل کائنات را دارید، هدایت خدا را دارید، قدرت عمل خیلی زیادی در ما هست وقتی مرکز ما عدم بشود و این کار پیوسته صورت بگیرد.



شکل ۵) افسانه من ذهنی



شکل ۶) حقیقت وجودی انسان

اما یک شکل دیگر [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) دوباره این شعر را می خوانم:

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

خوب این را شخصی می گوید که چند لحظه مرکزش عدم بوده است مثل این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) ولی اگر کسی مرکزش از این همانیدگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) باشد هر لحظه برحسب یک چیزی ببیند و آن چیز فکر آن چیز هست و نتواند مثلاً از این فکر به آن فکر نپرد و این فکرها همه، فکرهای همانیده باشند و مقاومت و قضاوت‌اش هم به اصطلاح در جریان باشد در این صورت این هشیاری جسمی را ادامه می دهد، هشیاری جسمی را ادامه دادن معنی اش این است که دائماً می ترسد و چون جسم با زمان تغییر می کند، هر جسمی آفل است، همه اجسام مردنی هستند غیر از عدم، وقتی شما مرکز را عدم می کنید از حالت جسمی خارج می شوید تبدیل می شوید به همان خداییتی که هستید. در واقع ما می توانیم در این جسم باشیم، در بدن مان باشیم، دائماً آن را انکار بکنیم و به بی نهایت خدا زنده بشویم، یعنی ما بی نهایت ثبات، بی نهایت فضای گشوده شده، بی نهایت ریشه داری هستیم و نه کسی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که هر لحظه برحسب یک چیز می ببیند و از فکر آن می پرد به فکر یک همانیدگی دیگر، اگر این شخص این کار را ادامه بدهد و دائماً در گذشته و آینده باشد که بیش تر مردم هستند و هشیاری جسمی داشته باشد، یواش یواش زندگی را تبدیل به مانع می کند، این مستطیل را ببینید و مسئله می کند و دشمن می کند و می بیند که زندگی را دارد تلف می کند، زندگی را تبدیل به مانع می کند، مسئله می کند و دشمن می کند و همانیدگی‌ها را زیاد می کند، این همان افسانه من ذهنی است یا جهنمی است که بیش تر مردم زندگی می کنند.

عارفانی مثل مولانا با هر بیت‌اش تقریباً می خواهد آگاه کند که ما نیامده ایم این زندگی را بکنیم بنابراین «کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم» این معنی را هم می دهد که ما نیامده ایم که این نقطه چین‌ها را در مرکزمان بگذاریم، هر لحظه مقاومت و قضاوت کنیم از فکر یک همانیدگی به فکر چیز دیگر ببریم، حالا آن می خواهد انسان دیگر باشد، پول باشد، درد باشد یا هر چیز دیگری باشد و در نتیجه زندگی را تلف کنیم، زندگی را زندگی نکنیم و در نتیجه در یک افسانه‌ای، در یک فضای مجازی زندگی کنیم و اگر آن شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) به آن دید که از طریق همانیدگی‌ها است ادامه ندهد و لحظاتی مرکزش را عدم بکند و صبر و شکر را تجربه بکند و پرهیز داشته باشد، یواش یواش متوجه خواهد شد که بیش تر در این لحظه هست، هشیاری ناظر یا حضور دارد و ذهن‌اش را می بیند یعنی اگر مرکز ما عدم باشد

ما به صورت هشیاری ناظر این نقطه چین‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را در ذهن مان می بینیم، می بینیم چه چیزهایی واقعاً ما را به درد می آورند حتی چه دردهایی داریم.

و در نتیجه متوجه می شویم که [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) ما از جنس عدم هستیم و به تدریج زندگی را که در این لحظه مرکز را عدم می کنیم با پذیرش شروع می کنیم و با فضاگشایی شروع می کنیم، فضا در درون مان گسترش پیدا می کند و می بینیم پس از یک مدتی شادی بی سبب از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا و پس از یک مدتی آفریننده می شویم. این بیت به این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) مربوط است، پس، ای ساقی روشن دلان، این شخص روشن دل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) است برای این که مرکزش عدم است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می گیرد و صبر و شکر دارد، شادی دارد، پذیرش دارد، رضا دارد و آفریننده است برای این آمده ایم این جا که آفریننده بشویم.

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم، ما داریم به خدا می گوئیم که من حاضر هستم الان مرکز را عدم کنم، یعنی اگر شراب بریزی من خواهم خورد و برای این آورده ای که با مرکز عدم شراب خودت را به من بدهی، آورده ای من را که وقتی به وجود آمدم، انسان شدم، مرکز را عدم بکنم نه مرکز را این نقطه چین‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) همیشه نگه دارم. می دانم که تا نه سالگی، ده سالگی، دوازده سالگی مجاز بودم این کار را بکنم، اگر این کار را ادامه دادم حتماً من اشتباه کردم، همیشه تو می خواستی این سغراقِ کرم را به من بدهی. بله پس این هم متوجه شدیم چه است.



(مثلث نتایج همانش)



(مثلث نتایج واهمانش)

اما این شکل (مثلث نتایج همانش) را هم توضیح می‌دهم که مدت‌ها است توضیح ندادم، این شکل (مثلث نتایج همانش) و شکل بعدی (مثلث نتایج واهمانش) در واقع خیلی ساده است در به اصطلاح داخل آن مثلث بزرگ هم مثلث همانش هست که قضاوت و مقاومت را نشان می‌دهد، نشان می‌دهد که این شخص همانیده هست، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش را از آن نقطه چین‌ها می‌گیرد. اما این شخص در بیرون هم یک رفتارهایی می‌کند که از آن رفتارها خودش می‌تواند خودش را شناسایی کند.

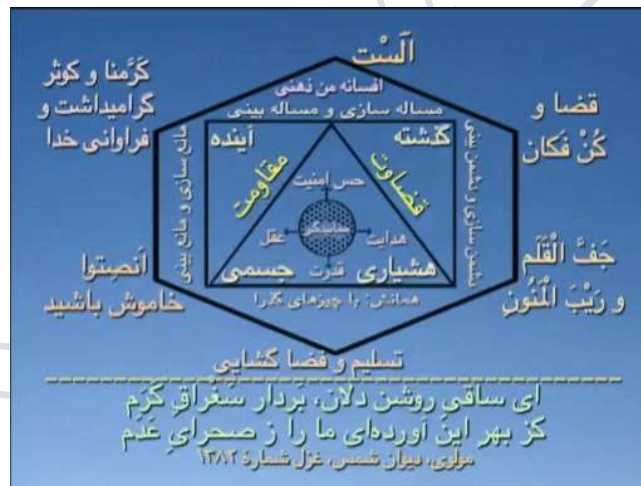
مثلاً ضلع پایین مثلث بیرونی می‌گوید، عدم شناخت ارزش خود؛ هر کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند ارزش خودش را نمی‌شناسد بنابراین به آن همانیدگی‌ها خودش را می‌فروشد، می‌تواند دروغ بگوید، می‌تواند راستین نباشد، می‌تواند خشمگین باشد و حرف و عملش باهم‌دیگر مطابقت ندارد، دمدمی مزاج است، تعهدش سست است تعهدی که الان صحبتش را کردیم برای تغییر لازم است، عدم اجرای تعهد دارد، بی‌ثباتی دارد؛ ضلع پایین.

اما عدم بلوغ عاطفی دارد، یعنی به لحاظ معنوی خام است، بالغ نیست و همین‌طور فراوانی خدا را نمی‌شناسد کمیابی را می‌شناسد و کمیابی اندیش است، مثلاً حاضر نیست که حتی خودش موفق بشود یا دیگران نزدیک خودش موفق بشوند، حسود است، پس فکر می‌کند که زندگی مثلاً یک کیک کوچک است اگر یکی یک مقدار ببرد به من کم می‌رسد، در نتیجه نمی‌خواهد کسی موفق بشود.

و شما می‌توانید ببینید که آیا شما کمیابی اندیش هستید یا فراوانی اندیش هستید. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم یواش یواش این مثلث (مثلث نتایج واهمانش) خودش را به ما نشان می‌دهد. مثلث، ضلع پایین آن، شناخت ارزش خود است، ما متوجه

می‌شویم که ما از جنس آن همانیدگی‌ها نیستیم، حاضر نیستیم دروغ بگوییم، حاضر نیستیم خودمان را بفروشیم و مطابقت فکر و حرف و عمل را داریم، هرچه فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم، قول می‌دهیم عمل می‌کنیم، تعهد می‌کنیم تعهدمان محکم است اجرا می‌کنیم، راستی پیشه می‌گیریم و راستین هستیم؛ ضلع پایین مثلث.

و ضلع سمت چپ (بلوغ عاطفی-پختگی)، یک پختگی در ما دیده می‌شود ما متوجه می‌شویم که نمی‌خواهیم حق مردم را ضایع کنیم و نمی‌خواهیم هم آنها حق ما را ضایع بکنند، و قانع هستیم، همین‌طور فراوانی‌اندیش هستیم اگر کسی موقت می‌شود ما قلق‌لک‌مان نمی‌آید یا نمی‌خواهیم دیگران به زحمت بیفتند برعکس این قبلی (مثلث نتایج همانش) که خیلی دلش می‌خواهد دیگران شکست بخورند و به زحمت بیفتند. پس این دو مثلث به شما هم کمک می‌کنند که ببینید شما در چه وضعی هستید.



شکل ۷) (شس محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۸) (شس محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما، شکل بعدی را دیده‌اید، [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) ادوتا شش ضلعی است، یکی از آن مرکز عدم دارد [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و شخصی است که مرکزش را عدم می‌کند؛ ای ساقی روشن دلان، می‌خواهد روشن دل بشود، برای اینکه خدا فقط به روشن دلان کمک می‌کند و شراب می‌دهد، البته به همه شراب می‌دهد ولی فقط روشن دلان می‌گیرند. کسی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکزش با همانیدگی‌ها اشغال شده است، هشیاری جسمی دارد و گذشته و آینده است شراب او را نمی‌تواند بگیرد.

کسی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است، هشیاری ناظر یا حضور دارد و در این لحظه جاودانه است شراب او را می‌گیرد. یک چنین شخصی با شش ضلعی قبل که مرکزش انباشتگی دارد فرق دارد، این شخص آلتست را انکار نمی‌کند کما اینکه در غزل هم داریم، می‌گوید، به اینها شراب بده که منکران آه سردشان را تمام کنند. و پس بنابراین این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌داند از جنس زندگی است، آن قبلی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نمی‌داند از جنس زندگی است فکر می‌کند از جنس جسم است. به محض اینکه ما مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) به اصطلاح اقرار آلتست می‌کنیم و این کار معادل بله گفتن به اتفاق این لحظه است.

این شخص قبلی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) به اتفاق این لحظه بله نمی‌گوید برای اینکه هر لحظه مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه و قربانی اتفاق می‌شود، قربانی وضعیّت‌ها می‌شود و هر لحظه خوب و بد می‌کند؛ خوب چیزی است که هم‌هویت‌شدگی را زیاد می‌کند، بد چیزی است که هم‌هویت‌شدگی را کم می‌کند. این طرز فکر غلط است در یک فضای مجازی است به او کمک نمی‌کند. یک چنین شخصی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکزش را عدم [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نکرده است از قانون قضا و گن فکان نمی‌تواند استفاده ببرد به ضررش تمام می‌شود. و اتفاقاً می‌بینید که، می‌گوید، قضای تو و گن فکان تو، ایجاب می‌کند که کسی که روشن دل است از تو شراب بگیرد.

پس ما آمدیم به این جهان که پس از همانیدگی مرکزمان را عدم کنیم یا فضاگشایی کنیم که زندگی یا خدا با قضاوتش، با قضایش که چه اتفاقی در این لحظه بیفتد، و توانایی بالندگی‌اش، شکوفای‌اش ما را درست کند. یعنی این همانیدگی‌ها را [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) از مرکز ما اول بردارد، و می‌بینیم که گوشه بعدی آن جَفَّ الْقَلَمِ و رَبِّبَ الْمُنُونِ است، کسی که مرکزش انباشته است و انباشتگی را، هشیاری جسمی را و دردها را، در بیرون منعکس می‌کند

همیشه بد خواهد دید در بیرون و قلم زندگی بد می نویسد برای اینکه خودمان می خواهیم زندگی را تلف کنیم. می بینید که هر لحظه این آدم مانع می سازد مسئله می سازد دشمن می سازد خودش. کارخانه مسئله سازی است، مسئله می سازد مسئله حل می کند جَفَّ الْقَلَمُ که در واقع قلم زندگی می خواهد زندگی درون و بیرون ما را بنویسد برایش خوب نمی نویسد برای اینکه مرکزش همیشه در بیرون منعکس می شود، انسان مرکز خودش را در بیرون منعکس می کند، خدا نمی تواند غیر از این بکند.

یعنی قانونش این است، می گوید، من مرکزت را در بیرون منعکس می کنم هر چه در مرکزت است در بیرون منعکس می شود. اگر می خواهی خوب منعکس بشود مرکزت را از جنس من کن [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، اگر نمی خواهی و آگاه هم هستی که نمی خواهی، در این صورت نتیجه اش را هم ببین، مکافاتش را هم ببین، عواقبی دارد این کار. یعنی مرکز را پُر از همانیدگی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) [نگه داشتن عواقبی دارد که با جَفَّ الْقَلَمُ و رَيْبَ الْمُنُونِ؛ رَيْبَ الْمُنُونِ یعنی بُرنده شک؛ این شخص [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) چرا منکر است؟ چرا می گوید من از جنس زندگی نیستم؟ برای اینکه انکار دارد، برای اینکه همیشه بر حسب جسم می بیند، این آدم جسم بین است نمی تواند غیر از جسم چیز دیگر را ببیند و فکرهای خودش را معتبر می شناسد و نمی تواند غیر از آن باشد. خودش را جسم می بیند، خدا را جسم می بیند و در نتیجه می تواند خدا را انکار کند، می گوید خدا که نمی تواند جسم باشد من هم غیر از اینکه جسم ببینم کار دیگر نمی توانم بکنم پس خدایی هم وجود ندارد. یعنی آدم سطحی، واقعاً خیلی سطحی.

ولی این شخص [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می بیند دارد باز می شود و بی نهایت می شود. برای اینکه ما خدا را بشناسیم باید از جنس او بشویم و گرنه اگر بخواهیم با همانیدگی ها بشناسیم نمی توانیم بشناسیم. رَيْبَ الْمُنُونِ برای چنین شخصی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اتفاق حتماً می افتد، برای این که بتواند شگش را بر طرف کند. و این ها همه اتفاقات بد هستند. کسی که درویش انباشته از همانیدگی ها است حوادث بسیار خطرناکی اتفاق خواهد افتد و تقصیر خودش است.

بله، گوشه بعدی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، می بینید که این شخص بلد نیست تسلیم بشود و فضاگشایی بکند، این آدم فضا بند است، فضا بندی می کند هر لحظه، هشیاری جسمی دارد. کاری که من ذهنی می کند به اصطلاح عکس العمل است، واکنش است و واکنش همیشه انقباض دارد. پس این شخص دائماً منقبض می شود. حتی شادی هایش هم یک جور انقباض است.

پس بنابراین این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که دارد به زندگی زنده می شود و فضای خالی درونش را دارد پر می کند و این فضا گسترده می شود، یواش یواش تسلیم و فضاگشایی را می شناسد و این شخص تجربه می کند که هر موقع مرکزش را عدم می کند ذهنش خاموش می شود.

وقتی ما می آییم به این لحظه ابدی و هشیاری حضور پیدا می کنیم ذهن ما خاموش می شود، ولی کسی که مرکزش انباشته است [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) هیچ موقع خاموشی ذهن را رعایت نمی تواند بکند برای اینکه دائماً از فکری به فکر دیگر می پرد و این فکرها همه همانش هستند گاهی اوقات فکرها با درد همراه هستند بنابراین از فکرهای پر از درد به فکرهای پر از درد می پرد، زندگی را خراب می کند و ذهنش خیلی فعال است و فکر می کند که با ذهن فعال می تواند مسائلیش را حل کند که مسائلیش بیشتر خواهد شد، چراکه لحظه به لحظه به اصطلاح گیج تر می شود و شناسایی اش دارد می آید پایین، مسائلیش بیشتر می شود، یعنی در جهت بهبود زندگی اش نیست. پس بنابراین انصتوا را که می گوید خاموش باشید رعایت نمی کند، اما این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است رعایت می کند.

همین طور نهایت تبدیل ما که زنده شدن به بی نهایت خداست و فراوانی خداست، در شخصی که مرکزش عدم است صورت می گیرد اما در این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که روز به روز منقبض تر می شود و کوچک تر می شود و مقاوم تر می شود و قضاوت کننده تر می شود و در یک فضای مجازی زندگی می کند، کرّما یا گرامیداشت خدا روزی یک چنین شخصی نیست گرچه که در اصل وجود دارد برای او، بله. پس فراوانی خیر و برکت برای چنین شخصی نیست.

اگر شما خودتان را با این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) یعنی با مرکز انباشتگی تطبیق می دهید باید روی خودتان سریع و شدید کار کنید. با حرف زدن نمی شود باید همانندگی هایتان را بشناسید و بیندازید، وقت تلف نکنید، مثل این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می کند و اجازه می دهد که به اصطلاح خدا به او شراب بدهد و شراب را می خورد.

بله، صحبت هایمان را کردیم. می گوید تو شراب می دهی که جان از مرحله فکر بگذرد، از مرحله همانندگی ها بگذرد.

**تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده ها را بردرد
زیرا که فکرت جان خورد، جان را کند هر لحظه کم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

دیگر از این روشن تر نمی شود گفت. ما مرکزمان را عدم می کنیم تا او شراب بدهد ما بخوریم تا هشیاری ما از مرحله همانیدگی با فکر چیزهای بیرونی بگذرد. دارد می گوید هر کدام از اینها یک پرده است، تو شراب ندهی من نمی توانم شناسایی کنم این پردهها را، تا جان من هشیاری من شناسایی کند و پردهها را بدرَد، بفهمد که این پردههای فکری و مجازی نباید جلوی دید ما را بگیرند. وقتی می گوید پرده یعنی اینها عینک دید من هستند برای این که فکر، جان را می خورد، هشیاری را کم می کند و هر لحظه جان ما را یا هشیاری ما را کم می کند. هشیاری وقتی کم می شود آدم نمی تواند زندگی کند. شما یک کسی که شراب انگوری خورده مست شده است افتاده است، این آدم نمی فهمد چه هست، این زندگی اش کم شده است. مست دیدن برحسب همانیدگیها هم همین کار را می کند و این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [به وضوح نشان می دهد چه جور زندگی ما تلف می شود؛ ببینید این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نشان می دهد چه جور فکر جان را می خورد، برای این که فکرهای همانیده و دردهای ما زندگی ما را تبدیل به خودشان می کنند. یعنی ما وقتی من ذهنی داریم یک کارخانه ای هستیم که زندگی را می گیریم و تبدیل می کنیم به مسئله و مانع و دشمن و درد. وقتی می گوید فکر جان را می خورد یعنی دردهای ما باید زندگی را به درد تبدیل کنند و ما زندگی کنیم؛ ما هرروز خشمگین می شویم، خشم چه هست؟ درد هست. ما هرروز می ترسیم، ما هرروز حسادت می کنیم، چرا؟ همانیده هستیم، اصلاً حسادت جزء ذات ما نیست. وقتی مرکز ما عدم می شود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [ما اصلاً نمی فهمیم حسادت چه هست، وقتی مرکز ما عدم می شود ما همه را از جنس خودمان می دانیم خودمان را مقایسه نمی کنیم با کسی، فقط کسی که مرکزش انباشته است می تواند مقایسه کند خودش را.

این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [، این شکل نشان می دهد که این آدم هشیاری جسمی دارد، جسم است و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می کند، در نتیجه نمی فهمد که وقتی مسئله می سازد؛ هیچ لزومی ندارد ما الآن برویم مثلاً با یکی دعوا بکنیم یا خانه مان با همسرمان نشستیم اوقات تلخی بکنیم ولی اوقات تلخی می کنیم، چرا؟ برای این که می خواهیم این دردهای ما زندگی ما را بخورد، عادت کرده ایم فکر می کنیم این کار خوبی است، خیلی ها خشم را قدرت می دانند، نیست. پس دارد دلیلش را می گوید، باید جان ما از مرحله همانش بگذرد، بگذرد به این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [و این هشیارانه صورت می گیرد. این پردههای همانیدگی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [را که از طریق آنها ما می بینیم بدرَد و ما قدرت دریدن آنها را داریم. اگر ندریم و آزاد نشویم، این دردهای ما و همانیدگیهای ما جان ما را خواهند خورد و هر لحظه جان ما کم می شود، کم می شود یعنی هشیاری ما کم می شود، هشیاری ما کم بشود نمی توانیم زندگی بکنیم، زندگی ما هم کم می شود.

پس دیگر این پیغام خیلی واضح است، اگر کسی دیگر نتواند بگیرد و بفهمد دقت نمی‌کند. اگر نفهمد چرا ناراحت است، برای چیز آفل ناراحت است؛ مردم برای این ناراحت هستند که نمی‌توانند رنجش‌های کهنه‌شان و کینه‌شان را بیندازند، نمی‌خواهند بیندازند نه این که نمی‌توانند، نمی‌خواهند، فکر می‌کنند این درد داشتن یک چیز خوبی است، نیست این‌طور. ما آمدیم درست است که ناآگاهانه همانیده شدیم با چیزها، آگاهانه می‌توانیم با خواندن این ابیات خودمان را از جسم‌بودن رها کنیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)؛ بیاییم به این لحظه ابدی و از جنس عدم بشویم و این کار تا بی‌نهایت ادامه دارد یعنی ما می‌توانیم بی‌نهایت بشویم، فقط حقیقت را بفهمیم که حقیقت وجودی انسان همین شکلی است که می‌بینید [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)؛ با این شعر کاملاً تطبیق دارد و این شکل هم که افسانه من‌ذهنی است [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)؛ و یک فضای مجازی را نشان می‌دهد که خیلی‌ها در آن زندگی می‌کنند، زندگی‌شان کم می‌شود و مایه تأسف است که وقتی زندگی آدم کم می‌شود می‌بیند که خوب من که زندگی نمی‌کنم الان، هی بروم کار کنم بیایم با همسرم اوقات تلخی کنم، با این اوقات تلخی کنم بعد هم یک خوشی‌های سطحی، این که نشد زندگی.

چرا؟ چرا متوجه نمی‌شوی که فکرهای تو جان تو را می‌خورند؟ دیگر هشیاری نمی‌ماند برای آگاهی تو و زندگی تو، تو خودت همه را داری خراب می‌کنی، یک کارخانه تبدیل زندگی به مفرق هستی، چرا متوجه نمی‌شوی؟ دارد مولانا این‌ها را به ما می‌گوید.

اما در این قسمت برای این که این دو بیت قبلی را خوب بفهمیم چند بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم. من امیدوارم این بیت‌ها را شما یادداشت کنید و برای خودتان تکرار کنید، تکرار کنید، زیاد بخوانید و حتی بیایید به‌عنوان پیغام در این جا بخوانید و قدری توضیح بدهید، در زندگی‌تان به کار ببرید، بله. می‌گوید:

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

شرح صدر یعنی گشودن فضای درون. ببینید دارد می‌گوید منظور این است. پرده‌های دیده را الان فهمیدید چه هست، دیدن برحسب همانیدگی‌ها. فقط داروی صبر، باید آگاه باشی که من این همانیدگی را دارم، به آن نگاه کنی، در هشیاری‌ات نگه داری و بگویی من تو نیستم و به حرف او عمل نکنی گوش ندهی، ذهنت را ساکت کنی و در این حال این قدر بمانی (یادتان است که گفتیم صبر و شکر) که این پرده‌ها را یعنی عینک‌های ذهنی را بسوزد.

«بسازد شرح صدر»، یعنی مثل شکل قبل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) آ، نگاه کنید، داریم شرح صدر می‌کنیم، وقتی فضاگشایی می‌کنیم داریم چه کار می‌کنیم؟ داریم سینه‌مان را مرکزمان را باز می‌کنیم. شرح صدر، «هم بسازد شرح صدر» یعنی هم فضای درونت را باز می‌کند. بله، این بیت اول را خواندیم، بیت اول نشان می‌دهد که ما لایق هدیه شدیم از زبان زندگی مولانا این را می‌گوید:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

پس این گرم ایزدی هدیه‌ای است به ما ولی ما باید لایق هدیه شویم. شما از خودتان پرسید آیا من راستین شدم؟ حقیقتاً متعهد هستم که مرکز را عدم نگه دارم؟ می‌خواهم تبدیل بشوم؟ به این کار تعهد دارم؟ خودتان هم به خودتان جواب بدهید. اگر متعهد هستید، قانون جبران را انجام می‌دهید، این ابیات را می‌خوانید، خودتان را زیر ذره‌بین قرار می‌دهید یا نورا فکن قرار می‌دهید و حرفی که می‌زنید، آن را می‌فهمید که چه هست، می‌بینید، عملتان را می‌بینید، اگر حرف و عملتان با آن تعهدتان سازگار است پس لایق هدیه شدید. درست است که می‌گوید «بردار سغراق گرم» این سغراق گرم او هدیه است. ما هم از خودمان بپرسیم، کاری هم با دیگران نداریم، آیا من لایق هدیه هستم، این سغراق گرم هستم؟ این سؤال را از خودتان بکنید. اما انسان در اثر دیدن با همانیدگی‌ها ناامید می‌شود و راه چاره را نمی‌تواند پیدا کند. بیت اول اشاره به این می‌کند و بیت دوم هم همین است که می‌گوید تو بیا به من شراب بده، من این پرده‌ها را بدرم، جان من خورده شد به وسیله این همانیدگی‌ها:

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ ناامیدی مس و اکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

جز این که ما پناه ببریم و به او بگوییم می‌بده و می‌بیرونی را دیگر نخواهیم و این موضوع را بدانیم و شناسایی کنیم، چاره دیگری نداریم. اگر شما می‌بینید همانیدگی دارید و برحسب آن‌ها می‌بینید و حالتان خراب است و زندگی‌تان دارد خراب می‌شود، ناامید نباشید. چرا ناامید هستیم؟ برای این که از بس دیدیم برحسب همانیدگی‌ها و حرف زدیم و عمل کردیم به نتیجه نرسیده، می‌بینیم هیچ چیزمان به نتیجه نرسیده، برای چه من دیگر کار کنم، حالا، حالا یک کار دیگری بکن، حالا این لحظه را با رضا و پذیرش شروع کن نه با ناله و شکایت. پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ چاره‌گر خداست،

زندگی است، ناامیدی ما مس است و اکسیر آن که از همین شراب ایزدی می‌آید نظر او هست، شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید، هشیاری نظر می‌آید. شما با یک هشیاری دیگری می‌بینید.

توجه کنید که فقط شما هستید که می‌توانید به خودتان کمک کنید. درست است که در زندگی سنتی و آن چیزی که یاد گرفتیم ما انتظار داریم پدر و مادرمان، همسرمان، بچه‌مان، فامیل‌مان، دوست‌مان به ما کمک کند. یاد گرفتیم، انتظار داریم. همه توهم است. هرکسی فقط خودش به خودش می‌تواند کمک کند. تازه دیگران به ما شاید بتوانند کمک کنند اگر ببینند شما خودتان به خودتان روا می‌دارید کمک کنید. اگر کسی ببیند شما به خودتان ضرر می‌زنید، برای چه بیاید به شما کمک کند. در مورد زندگی هم همین است. ما نباید ناامید باشیم. چرا که با من‌ذهنی عمل کردیم. حالا فضا را باز کنید برای یک‌مدتی و این طوری فکر و عمل کنید، بگذارید فکرهای‌تان را زندگی فکر کند، نه من‌ذهنی شما.

ناامیدی‌ها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

دیگر از این بهتر نمی‌شود، شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، ناامیدی‌تان را به پیش زندگی بگذارید تا از این درد من‌ذهنی بی‌دوا، چون بیرون دوا ندارد، ما با من‌ذهنی در علل هستیم، در علت‌ها هستیم، سبب‌ها هستیم، سبب‌ها علت‌هایی است که ذهن ما نشان می‌دهد، آنها همه غلط هستند. اصلاً من‌ذهنی نمی‌تواند به خودش کمک کند. اگر می‌شد که من‌ذهنی نمی‌شد دیگر، این همه درد ایجاد نمی‌کرد. من‌ذهنی به وجود آمده که شما بدانید که شما من‌ذهنی نیستید. حالا چه هستید؟ بعد از تبدیل می‌فهمید که چه هستید. از من‌ذهنی هم نپرسید که من چه هستم. برای این که می‌گوید شما از جنس خدا هستید. حالا می‌گوید بگذار من جنس خدا را به تو نشان بدهم. به جای جنس خدا نشان دادن همین خودش را نشان می‌دهد یا قسمتی از خودش را نشان می‌دهد، دردش را نشان می‌دهد. اصلاً از آن چیزی نپرسید، فقط با آن دعوا نکنید و فضا را باز کنید. من‌ذهنی درد بی‌دوا است، درمانش دست خداست، دست عدم است، از این فضای گشوده شده می‌آید. مبدا یکی از این نقطه‌چین‌ها بیاید کمک بخواهد.

ما مخصوصاً با آدم‌ها همانیده می‌شویم. یک‌خانمی ممکن است با یک آقا همانیده بشود، بگذارد در مرکزش و از او زندگی بخواهد. کارش تمام است دیگر، نه به زندگی می‌رسد خودش و نه می‌گذارد آن خودش زندگی کند، برای این که دائماً می‌گوید به من زندگی ندادی. قرار بود به من زندگی بدهی، قرار بود مرا خوشبخت کنی، قرار بود این را بدهی، آن را بدهی،



حالا این را بدهی این چیست؟ همین همانیدگی است. ما در من ذهنی فکر می کنیم همانیدگی ها را اگر بگیریم و زیادتر کنیم، زندگی مان بهتر می شود. این هم یکی از توهمات من ذهنی است.

***** پایان قسمت اول *****

مختصر

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی چشم بز کشته بود تیره و خیره‌نگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸)

آن سر بز را می‌برند در این قصابی‌ها که رد می‌شوید، چشمش باز است و همین طوری نگاه می‌کند، چیزی می‌بیند؟ نه. چشم من ذهنی هم همان است. وقتی از طریق همانیدگی‌ها و این پرده‌های همانیدگی می‌بینیم مثل بز می‌بینیم که سرش بریده شده. می‌گوید من وقتی مرکز را عدم نکردم و هشیاری تو، خیال تو نیامده در چشم من و با هشیاری نظر نمی‌بینم، با هشیاری جسمی می‌بینم، مثل آن بز مرده هستیم. دیگر واضح است. خیره نگاه می‌کنم ولی چیزی نمی‌بینم. یعنی بیهوده دارم نگاه می‌کنم. ما به‌عنوان هشیاری جسمی نگاه می‌کنیم چه می‌بینیم؟ جسم، انسان‌ها را چه می‌بینیم؟ جسم، منتها جسم متفاوت و چون ما با خصوصیات خودمان همانیده هستیم، این تفاوت در واقع تهدیدآمیز است. چرا ما با آدم‌های دیگر ستیزه می‌کنیم؟ برای این که تفاوت تهدیدآمیز است، توهین به ما است، او مثل ما نیست. تفاوت زیباست چون چشم بز کشته شده دارد نگاه می‌کند، همه خیره خیره یعنی بیهوده، هی نگاه می‌کند ولی هیچ، اگر شما در انسان دیگر همین خدا و زندگی را می‌دیدید، خیره نبود. می‌بینید که این زندگی است، یک جور خاصی جسمش را به حرکت درمی‌آورد، آن حرکت مطابق حرکت شما نیست و آن قابل قبول است، زندگی در هر کسی یک جور خاصی می‌رقصد، نه تنها قابل قبول است اصلاً باید آن طوری بشود، تفاوت زیباست ولی نگاه خیره‌مان این را نمی‌فهمد. این بیت خیلی مهم است. می‌گوید از طریق چیزها دیدن انسان را کور و کور می‌کند.

حُبَّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

یعنی عشق تو به اشیا تو را کور و کور می‌کند. عشق تو به اشیا یعنی چه؟ اشیا را بگذاری در مرکزت. ما عشق فقط به خدا می‌توانیم داشته باشیم. عشق به چیز نمی‌توانیم داشته باشیم. وگرنه می‌شود عشق من‌ذهنی به یک چیزی یا به یک من‌ذهنی دیگر. ما چون در ذهن هشیاری جسمی داریم، یک جسم دیگر را نباید در مرکزمان بگذاریم، ولی ما عادت کردیم بگذاریم. می‌گوید:

«عشق تو به اشیا تو را کور و کور می‌کند، با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

پس متوجه شدیم، چه چیزی را متوجه شدیم؟ که اگر هوشیاری هستیم امتداد خدا هستیم رفتیم از طریق چیزها می‌بینیم آن چیزی را که در مرکز ماست ما عاشق آن هستیم وقتی هشیاری جسمی داریم عاشق چیزها در مرکزمان هستیم پس



عاشق زندگی نیستیم عاشق خودمان نیستیم در اصل ما عاشق خودمان هستیم یعنی در ما هشیاری عاشق خودش است ما باید به آن جا برسیم یعنی زندگی یا خدا فقط عاشق خودش است. جسم در حال تغییر است جسمی به آن صورت وجود ندارد که آن طوری که هشیاری جسمی ما می بیند همه چیز در حال تغییر است و آفریده می شود و از بین می رود و تنها چیزی که می ماند همین خود زندگی است و ما هم اون هستیم. پس گذاشتن یک پول یا چیزی در مرکزمان ما را کور و کر می کند و نمی شود آدم کور و کر باشد و ستیزه بکند و بگوید که تقصیر دیگران است وقتی کور و کر است نه می شنود و نه می بیند بعد می گوید شما کردید خوب شما چشمت بسته بود پایت را زدی به سنگ درد گرفته، سرت را زدی به دیوار بعد آن موقع همه را ملامت می کنی. تو نباید دیگران را ملامت کنی و خودت را نباید ملامت کنی بلکه این عینک را از چشمت برداری یعنی عاشق چیزها نشوی. بله این هم یک حدیث است.

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ؛

«عشق به اشیاء تو را کور و کر می کند»

(حدیث)

عشق تو به اشیاء یعنی گذاشتن اشیاء در مرکز و برحسب آن دیدن شما را کور و کر می کند چون برحسب او می بینی برحسب او می شنوی برحسب زندگی نمی بینی و نمی شنوی و همین طور این حدیث هم جالب است.

«إِخْذَرُوا الدُّنْيَا فَإِنَّهَا أَسْحَرُ مِنْ هَارُوتَ وَ مَارُوتَ؛»

«بپرهیزید از دنیا که همانا جادوگرتر از هاروت و ماروت است»

(حدیث)

یعنی همانندگی در مرکز، ما یک چیزی را می گذاریم در مرکزمان این ما را سحر می کند چون برحسب او می بینیم پس بنابراین اگر چیزهای زیادی را از این جهان گذاشتیم در مرکزمان و از فکر یک چیزی می پریم به فکر یک چیز دیگر و یا از درد یک چیزی چون می خواهیم از دست بدهیم و قرار است از دست بدهیم و یا به دست نیاوریم می پریم به درد یک چیز دیگر این تسلسل فکر و درد در واقع جادو کرده ما را آن طوری که می بینیم نیست نه این چیزها مهم هستند نه ما باید بترسیم نه باید درد بکشیم نه برحسب آن ها ببینیم ما این ها همه اش غلط است.

کوری عشق است این کوری من

حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ اسْتِ اِي حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

ای حَسَن یعنی ای انسان، ای انسان خوب یا ای آدم معمولی. حَسَن به معنی خوب و نیکو هم هست. می گوید کوری انسان باید کوری عشق باشد وقتی آدم به زندگی زنده می شود و مرکزش عدم می شود چیزها را دیگر نمی بیند چیزها در مرکزش نیست برحسب آنها نمی بیند

«آری اگر من دچار کوری باشم آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی ای حسن بدان که عشق موجب کوری و کوری عاشق می شود.»

یعنی هر کس عاشق شود فقط خدا را می بیند و هشیاری نظر دارد و چیز دیگری در مرکزش نیست و برحسب چیزی نمی بیند.

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

پس بنابراین من برحسب هیچ چیز نمی بینم مگر خدا، یعنی مرکز عدم باشد و این حالت طبیعی انسان باید باشد. «کورم از غیر خدا، بینا بدو» پس بنابراین هشیاری عدم یا خدا در مرکز ماست من برحسب او به وسیله او می بینم به وسیله چیزها نمی بینم اگر به وسیله چیزها ببینم کور و کر می شوم اما من کور و کر نسبت به این جهان هستم و چیزهای این جهانی. پس می گوید مقتضای عشق، لازمه عشق این جور دیدن است. «مقتضای عشق این باشد بگو» تو هم بگو که این طوری است ولی نه فقط در حرف در عمل هم باید این طوری باشد. این بیت را هم بخوانم اینها همه کمک می کنند ما اون دو بیت اول را خوب بفهمیم.

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵)

اندیشه همانیده را رها کن و مرکزت را عدم کن و آینه دل را صاف کن برای این که آینه ای که رویش نقش و نگار باشد به درد نمی خورد. این آینه شاهی است دل ما وقتی همانیدگی ها را می ریزیم ما و فضا گشوده می شود. دل ما آینه ای است که شاه را می بیند، خدا را می بیند شاه منظور خداست و زندگی است. اگر روی آینه زنگ داشته باشد درست نشان نمی دهد. پس انسان همانیده مثل آینه ای است که پر از زنگار است این زنگارها را باید از روی آینه ما پاک کنیم و این بیت را هم داشتیم و یادآوری کنم که می گفت این پرده های همانیدگی را باید برداریم.

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

پس آدمی فقط دیدن است آن آدمی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند آن آدمی نیست که زندگی در نظر داشته توجه کنید این ابیات همه به ما می‌گویند که ما باید تغییر کنیم، اگر شما در زندگی غصه‌ای دارید، غمی دارید، دردی دارید، گرفتاری‌ای دارید به خاطر دید شماست. برای این که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید ولی آن دید پوست است می‌گوید دید عالی و خوب و طبیعی این است که از طریق دوست یعنی خدا یا زندگی یعنی از طریق عدم ببینیم.

از همه اوهام و تصویرات دور

نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

یعنی هرچه وهم هست هرچه همانیدگی هست شما دور باشی از آن یعنی همه را بیندازی در نتیجه غیر از نور و هُشیاری هیچ چیز دیگر نباشد یعنی این چند تا نوری که دنبالش آورده‌اند نور یعنی هُشیاری، هُشیاری خالص فقط، پس می‌بینید که هُشیاری مخلوط با همانیدگی به درد نمی‌خورد. در غزل هم داریم می‌گوید: من در آب و گل مستم حتماً پام خواهد لغزید چرا پای‌مان در زندگی می‌لغزد برای این که در آب و گل همانیدگی‌ها هستیم. ممکن است یک لحظه از طریق نور و نظر می‌بینیم یک لحظه، ده لحظه از طریق همانیدگی‌ها.

بله این هم شما ببینید که بی‌شکری واقعاً یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی است من امیدوارم شما این خاصیت را اگر در خودتان نمی‌بینید حداقل بدانید که این خاصیت شکر و سپاسگزاری و قانون جبران بسیار بسیار مهم است. این قانون جبران هم کاربرد مادی دارد و هم معنوی و یکی از قوانین مهم زندگی است. شاید بعد از قانون علت و معلول مهم‌ترین قانون باشد شاید این قانون حتی از آن مهم‌تر است.

زانکه بی شُکری بُود شُوم و شَنار

می‌بَرَد بی شُکر را در قَعَر نَار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶)

یعنی زندگی بی‌شکر را، آن کسی که این لحظه مرکز را عدم نمی‌کند، مرکزش یک همانیدگی است، می‌بَرَد در قعر آتش، در قعر درد. بدشگون است بی‌شکری. ما در من‌ذهنی با هُشیاری جسمی عادت کرده‌ایم بنالیم و زاری کنیم و شکایت کنیم و آن حالت‌ها. مُردم و به من ظلم شده است و به هیچ کس اندازه من ظلم نشده است و هیچ کس نمی‌داند به من چقدر

ظلم شده است و؛ این‌ها همه بی‌شکری من‌ذهنی است و راه مخرب. و الآن در چند بیت مولانا می‌گویید، این، قدرت را از شما می‌گیرد، این، همین جبر من‌ذهنی است. جبر من‌ذهنی واقعاً ما را به جهنم می‌کشد. یعنی انسان محکوم است در من‌ذهنی نابود بشود و ما هر چه زودتر از این فضای ذهن باید بیرون بپریم. هم فرداً هم جمعاً. زآنکه بی‌شکری بُود شوم؛ یعنی بدشگون؛ و شَنار؛ یعنی ننگ و عیب، و زندگی به قعر دوزخ و آتش و درد می‌برد بی‌شکر را.

گرتوکل می‌کنی، در کار کن کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۷)

جبار در این جا رمز خدا است. می‌گوید، تو باید توکل داشته باشی، در کار. و امروز هم خواندیم که ما ناامید نیستیم. ما نه ناامید هستیم که تبدیل بشویم، ما حتماً تبدیل خواهیم شد. شما شاید تا حالا فهمیده‌اید که چرا شما به‌طور کامل تبدیل نشده‌اید. شاید تعهد کافی نداشتید، به اندازه کافی کار نکردید، یک مدتی کار کردید دچار استغنائی من‌ذهنی شدید، پس از یک مدتی که انسان وضعش خوب می‌شود، دانشش هم زیاد می‌شود، دور و برش هم پر می‌شود، آدم می‌گوید دیگر رسیدم تمام شد، و شما به تدریج از طریق مولانا فهمیده‌اید که این جاهای لغزش کجا است و یاد گرفته‌اید، بنابراین متوقف نخواهید شد و هم در کار مادی‌تان، هم در معنوی‌تان. امیدوارید و توکل به زندگی می‌کنید. می‌کارید از عدم و تکیه می‌کنید به جبار.

چرا می‌گوید جبار، می‌گوید جبر زندگی این است که شما موفق بشوید، واقعاً جبر خدا است این. می‌گوید من شما را مطابق خودم آفریدم، شما بی‌نهایت هستید، شما شادی بی‌سبب هستید، شما آرامش بی‌سبب هستید، شما هدایت من هستید، قدرت من پشت شما است. جبراً، قهراً، باید موفق بشوید. مثل اینکه به آدم بگویند شما محکوم هستید که همیشه شاد باشید. ما یک همچون موجودی هستیم. اما، یک جبر دیگری است، که ما به آن عمل می‌کنیم! به این جبر عمل نمی‌کنیم که ما طلا هستیم باید از جنس طلا باشیم، شادی هستیم باید از جنس شادی باشیم اما به آن جبر که من‌ذهنی مجبورمان می‌کند به آن تن در می‌دهیم، چرا؟ برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم.

سعی شکر نعمتش، قدرت بُود

جبر تو، انکار آن نعمت بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۳۸)

یعنی اگر در این لحظه زندگی به شما شراب می‌دهد، می‌خواهد کمک کند، با نالیدن و مقاومت کردن نپذیرید و راه من‌ذهنی را بروید، در این صورت توی جبر خودتان هستید. جبر ما جبر تنبلی است، ناامیدی است. اصلاً همچون چیزی نیست، ما

اگر فضا را باز می‌کنیم و شکر می‌کنیم که زندگی درون و بیرون ما درست می‌شود و شما که الآن خانوادگی به این برنامه نگاه می‌کنید، خانواده‌تان دارد درست می‌شود، بیرون هم درست می‌شود، انعکاس این درون خلاء شده و باز شده در بیرون دارد اصلاح می‌شود، شکر می‌کنید؟ یا اجازه خواهید داد یک روزی من ذهنی بپرَد وسط بگویند من کردم، من کردم؟ ممکن است، همان موقع متوقف می‌شود. پس قدرت در این است که من بدانم قدرت را از چه کسی می‌گیرم و در اثر شکر می‌گیرم و در این کار اهتمام می‌کنم سعی می‌کنم، و دوری کنم از جبر من ذهنی خودم، که در واقع انکار آن نعمت است. این لحظه زندگی می‌خواهد شرابش را بدهد ما منکر خود زندگی و گرفتن این شراب هستیم لیاقت‌مان همین خشکیدن در من ذهنی نیست؟ حتماً همین‌طور است.

ناسپاسی و فراموشی تو یاد آورد آن عسل نوشی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

و ما باید بدانیم که من ذهنی ناسپاس است. هر موقع شما دیدید قانون جبران را میل ندارید رعایت بکنید بدانید که من ذهنی دارد شما را فریب می‌دهد. شما می‌گویید من حق همه را خواهم داد، می‌خواهد او بگیرد می‌خواهد نگیرد من باید بروم بدهم، حق خودم را هم بگیرم. و این کار را فراموش نمی‌کنم. هر کسی کاری برای من کرده است عوض آن را می‌کنم. اما یک سپاسی هم نسبت به زندگی داریم ما، سپاس‌مان این است که ما اشرف مخلوقات هستیم، سپاس‌مان این است که او می‌خواهد ما را به خودش زنده کند، سپاس‌مان این است که در این لحظه ما می‌فهمیم که این دردهای من ذهنی و این دیده‌های من ذهنی ما نیستیم، دید ما نباید آن‌طوری باشد. این سپاس دارد. برای اینکه ما شناسایی کردیم. سپاس قدرشناسی نسبت به مولانا است که این‌ها را به ما یاد داده است.

ناسپاسی و فراموشی تو؛ پس از اینکه ما وضع‌مان خوب می‌شود فراموش می‌کنیم که این را از کجا آوردیم؟ چه کسی به ما داد؟ این‌ها را ما می‌گوییم که بفهمیم که زندگی چه لطفی به ما می‌کند و کرده است. و ما عذر خواهی می‌کنیم از تمام آن مواردی که زندگی به ما کمک کرده است و ما ندیدیم. ناسپاسی ما آن است که ما یک بدن عالی داریم با مصرف مواد مخدر، مشروبات الکلی، غذاهای بد، ورزش نکردن، تنبلی، کتاب‌های بد خواندن، چیزهای بد تماشا کردن، بد دیدن، بد فهمیدن، بد شنیدن، خراب می‌کنیم، ناسپاسی نیست؟ ناسپاسی نیست که زندگی می‌خواهد شادی اصیلش را به ما بدهد ما با همین دردهای من ذهنی خرابش می‌کنیم؟ آلوده می‌کنیم؟ خودمان را پاک نگه نمی‌داریم؟

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل نوشی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

لاجرم آن راه، بر تو بسته شد چون دل اهل دل، از تو خسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۱)

ناچار آن راه بسته شد. اهل دل هم چه بشود زندگی؛ خدا هم اهل دل است؛ چه بشود مولانا و عارفان، از ما زخمی شد. ما هم اهل دل هستیم، بزرگ‌ترین ناسپاسی ما این است که دل ما را، دل مان را خراب کردیم. هرکسی که در مرکزش من‌ذهنی را نگه می‌دارد درحالی که امکاناتی وجود دارد که این را پاک کند و از اول هم طرح خدا این بوده است، دارد ناسپاسی می‌کند. هرکسی در این لحظه می‌تواند از خرد کائنات استفاده بکند و این، از این خرد من‌ذهنی مخرب استفاده می‌کند. دارد ناسپاسی می‌کند.

زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریه‌های زار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۲)

برو پیدا کن زودی، برو مولانا را پیدا کن، نه خودش را، علمش را، دانشش را. بزرگان را پیدا کن، بگو معذرت می‌خواهم و لطیف شو، کار کن، فضا باز کن، که می‌گوید گریه‌های زار کن، نه اینکه؛ ما دوجور گریه داریم، یک گریه لطیف است، آدم رقیق می‌شود، احساسات لطیف به او دست می‌دهد، گریه می‌کند، یک موقع هم زرزر می‌کند برای همانیدگی‌ها: «ای وای، پولم رفت، ای وای، قرار بود فلان چیز را من بخرم فلانی خرید، گریه می‌کنم، ناراحتم، قیمت خانه‌ام آمد پایین.» این‌ها زرزر است؛ این‌ها گریه‌های زار نیست. بله، با این بیت هم خودمان را بسنجیم:

آن درم دادن، سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۳۵)

در ابتدا که از من‌ذهنی شروع می‌کنیم، اگر شما متعهد باشید و واقعاً دارید درک می‌کنید که عاشق هستید و باید مرکزتان عدم باشد، باید جان‌ذهنی را بدهید برود و اول از درم دادن شروع کنید چون این درم، این پول و متعلقات، دادنش آسان است، امتحان کنید، نگذرد، خودتان را امتحان کنید، بازبینی کنید؛ ببینید که می‌توانید از همانیدگی مخصوصاً پول

بگذرید برای خودتان؟ و همین‌طور امتحان کنید آیا امروز نسبت به دیروز من چند تا همانیدگی را [انداختم؟] که جان من بودند؛ چرا جان من بودند؟ برای این که برحسب آن‌ها می‌دیدم. هر چیزی که در مرکز ما است و برحسب آن می‌بینیم، آن جان ما است، آن جان را بده برود؛ آن جان موهومی است. شما دیدید وقتی با یک نفر آدم همانیده می‌شویم و او می‌شود مرکز ما و برحسب او فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و زندگی‌مان را سازمان می‌دهیم، هر لحظه درباره‌اش فکر می‌کنیم، هر کاری می‌کند، حرکتی می‌کند یا ما را می‌ترساند یا یک جوری ما را خوشحال می‌کند، تأیید می‌کند، ما خوشحال می‌شویم، انکار می‌کند ما را، ما ناراحت می‌شویم؛ هر حرکتش حال ما را به هم می‌زند. یا یک ذره از لحاظ ذهنی خوب می‌کند یا بد می‌کند؛ جان ماست دیگر! شما نمی‌توانید یک نفر را بگذارید مرکزتان، بشود جان شما؛ این که عشق نیست که. هر موقع شما زندگی را گذاشتید مرکزتان و در بجه‌تان، همسرتان، دوست‌تان زندگی را دیدید و زندگی درون شما به آن یک زندگی عاشق شد، در این صورت در همه خدا عاشق خودش شده، این درست است ولی تا جان همانیدگی‌ها را ندهیم و نگذاریم برود، ما نمی‌توانیم بگوییم ما عاشق هستیم، ما داریم کار می‌کنیم. بله این دو بیت اول غزل را دوباره تکرار می‌کنم:

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم

کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده‌ها را بر دَرَد

زیرا که فکرت جان خورد، جان را کُند هر لحظه کم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

با این ابیات مثنوی و تفسیر این دو تا بیت قبلاً، باید دیگر معنا را دریافته باشیم.

اما بیت سوم می‌گوید:

ای دل، خموش از قال او واقف نه‌ای ز احوال او

بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

ای جان عم یعنی ای جانِ عمو، ای عزیزم، ای مرکز من، از قال او خموش باش. ببینید دارد می‌گوید: «قال او» یعنی الآن که ما هی حرف می‌زنیم، این هم قال اوست، یعنی زندگی‌ست، یک مرحله‌ای از زندگی ماست. درست می‌گوییم که مثلاً ما در شکم مادرمان یک مرحله‌ای از زندگی ماست، همیشه که آن جا نیستیم ما، نباید بمانیم. قال او هم که از یک فکری به فکر دیگری بپریم در من ذهنی، این هم یک مرحله‌ای از زندگی‌ست؛ ولی کوتاه است. ای دل من، بفهم، قال او وقتش



گذشته که من فقط در ذهن باشم، گفت گو کنم از آن فکر به این فکر بپریم. «واقف نه‌ای ز احوال او» یعنی اگر من به او زنده بشوم، یک احوال دیگری پیدا می‌کنم. هیچ موقع با مرکز عدم، من حال نداشتم، حال من بستگی به همانیدگی‌ها داشته؛ این‌ها را ما باید بفهمیم و شناسایی کنیم.

شما از خودتان بپرسید: «آیا حال مرا همیشه دیدن بر حسب همانیدگی‌ها تعیین کرده یا لحظاتی به عدم زنده بودم و حال خود او را داشتم؟» یعنی می‌گوید خدا شما را آفریده، یک مدتی در مرحله قال گفت‌وگو نگه می‌دارد، بعداً حالش را می‌دهد. آن حال با دید عدم است، نشان او را در صورت نداری! خال را می‌توانید خال هم معنی کنید، یعنی صورت معنوی تو خال او را ندارد؛ صورت معنوی تو همین صورت من‌ذهنی است. تو مرکز عدم نداری؛ هرکسی به خودش دارد می‌گوید. هرکسی باید به خودش بگوید که تا خودش شناسایی کند که در چه مرحله‌ای است و دست به کار بشود.

«گر چون مَهی ای جانِ عم» گرچه که مثل ماه هستی ای جانِ عم، ای عزیزم! «گر چون مَهی» با دو دید، دو معنی می‌دهد: می‌گوید: اگر با من‌ذهنی‌ات نگاه می‌کنی، به نظر خودت خیلی ماه هستی، اگر آن ماه بودن، آن زیبا بودن، همه‌ی جنبه‌های خوبِ ذهنی را داشتن، ولی این خال را نداشتن، به درد می‌خورد؟ نه نمی‌خورد. و تلویحاً این معنا را هم نشان می‌دهد تو آماده هستی که ماه او باشی و خال او را داشته باشی، ولی قانع شدی به همین خاصیت ماهی زندگی، به اصطلاح من‌ذهنی. پس می‌گوید: من‌ذهنی یک مرحله‌ای از طرح او بوده، خیلی نایست! و این شکل‌ها **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** هم همین را می‌گویند:

ای دل خموش از قال او واقف نه‌ای ز احوال او

بر رخ نداری خال او گر چون مَهی ای جانِ عم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

پس یک چنین شخصی به دل خودش می‌گوید، وقتی دل انباشته دارد، به قال مشغول است، از این فکر به آن فکر می‌پرد، باید بگوید: این حالی که من بر حسب همانیدگی‌ها دارم، این حال اصلی من نیست، این حال همین همانیدگی‌هاست که بیشتر هم با درد همراه است. هرکسی یک درد ثابتی با خودش حمل می‌کند، من درست است که از نظر جمع‌آوری این همانیدگی‌ها مثل ماه هستم، ولی بر رخ این حال را ندارم، این خال را ندارم، یعنی مرکز عدم ندارم. «بر رخ نداری خال او» یعنی خال زندگی و خدا را در رخ نداری، نشانش را نداری خال می‌تواند به معنی نشان هم باشد در رخ معنویات نشان خدا نیست. اصلاً رخ معنوی نداری تو، گرچه که همه می‌گویند تو زیبا هستی، دانشت عالی‌ست، خیلی خردمند هستی، خیلی پول جمع کردی. درست است؟

خوبی جمالِ عالمان، وان حالِ حالِ عارفان کو دیده؟ کو دانش؟ بگو، کو گلستان؟ کو بوی و شم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

«خوبی جمالِ عالمان»، اگر عالمان را عالمانِ سطحی بگیرید، آن‌هایی که با دانشِ ذهنی همانیده هستند، یعنی همین‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) این‌ها، می‌گویند زیباییِ جمالِ عالمان کجا و آن حالِ حالِ عارفان کجا؟! خوب این شخص هم که با دانشش هم‌هویت شده و اسمش عالم است و دانشمند است و به دانشمندی‌اش افتخار می‌کند، اسمش را هم گذاشته استاد، به استاد بودنش هم افتخار می‌کند و از آن شیره می‌کشد و مردم هم تأیید می‌کنند، این ممکن است که بله دانش داشته باشد، ولی حالِ حالِ عارفان را ندارد؛ آن دیده‌ای که بتواند این موضوع را تشخیص بدهد و حالِ حال را تجربه کند و آن دانش نه دانش این عالمان آن دانشی که دانش زندگیست، دانش کتابی نیست می‌گوید کو؟ آن چشم کو؟ آن چشم چشم عدم است، آن دانش از مرکز عدم می‌آید، می‌گوید بگو کو؟

اگر بود که مرکز عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و مرکز خالی بود که درونش گلستان بود و بیرونش هم گلستان بود و این بوی گل را می‌فهمید. به اصطلاح شامه‌اش کار می‌کرد، خاصیت بویایی‌اش و بوییدنش و فهمیدن بو در او به کار می‌افتد می‌گوید به من نشان بده ببینیم این عالمانی که ظاهری هستند [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) دانش را حفظ کردند با آن همانیده شدند این‌ها واقعاً بوی عشق را می‌فهمند؟ می‌فهمند. می‌دانند گلستان چیست؟ آیا درون‌شان گلستان است؟ یا فقط یک سری چیزها را حفظ کردند؟ نه آن چشم عدم را ندارند، آن دانش عدم را ندارند، آن شناسایی را ندارند، پس دارد به ما می‌گوید که این دو شکل را [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) را با هم مقایسه کنید و فرقی را بفهمید.

حالا شما بگویید آیا من آن چشم را دارم؟ آن دانش را دارم؟ بوی عشق را می‌فهمم؟ شامه‌ام کار می‌کند؟ می‌دانید شامه لطیف‌ترین حس ماست و می‌خواهد بگوید که این خیلی لطیف است. حالِ حالِ عارفان که حال زندگی است یک تجربه درونی است، تجربه‌ای نیست که شما بتوانید از همانیدگی‌ها و این جهان بگیرید. بله؟ و الان خودش توضیح می‌دهد.

زان می که او سرکه شود، زو ترش‌روی کی رود؟

این می مجو آن می بجو، کو جام غم؟ کو جام جم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

خوب می که سرکه شده آدم را مست نمی‌کند که. پس بنابراین آن می که از این جهان می‌آید مثل تأیید مردم، توجه مردم و آن شیرهای که ما از همانیدگی‌ها می‌کشیم، یاد می‌آید مثلاً پولم این قدر است یک دفعه خوشحال می‌شوم حال

خوب می‌شود، خوب این خوشحالی از چه چیزی می‌آید؟ از دنیا می‌آید، از پول می‌آید، از همسر می‌آید، یادمان می‌آید که مثلاً فرزندم موفق شده یک دفعه خوشحالی به ما دست می‌دهد حالا نمی‌گویم خوشحال نباشیم برای موفقیت فرزندمان نه، همانیده نباشیم. تمام خوشی‌هایی که از بیرون می‌آید، تمام می‌ی که از این جهان می‌آید و از مرکز عدم نمی‌آید این‌ها سرکه هستند. می‌گوید تو می‌خواهی می‌از بیرون بگیری و این عبوسی خودت، ناراحتی‌های خودت، گرفتاری‌های خودت را از بین ببری؟ این امکان ندارد.

زان می‌که او سرکه شود، زو ترش‌رویی کی رود؟ این عبوس بودن شما، این همه درد شما، کی شناسایی می‌شود کی این‌ها می‌افتند؟ یعنی می‌این جهانی را مجو، برو می‌عدم را بجو، تو به من بگو جام غم کجا جام جم کجا؟ خوب جام غم آن شرابی است که الان از دنیا می‌گیریم ما می‌خوریم. تمام غم‌هایی که در این جهان داریم و هرروز از آن‌ها می‌خوریم همه انرژی‌هایی که از مسأله ایجاد کردن، مانع ایجاد کردن، دشمن ایجاد کردن و ستیزه کردن با دشمنان و احساسات مربوط به آن‌ها، آن‌ها جام غم هستند. جام جم مرکز عدم است. جام جم به معنی هم آینه است هم به معنی جام شراب و هر دو موقعی است که مرکز ما عدم است. بله. این جام جم اصطلاح شاهنامه است می‌دانید بله. حافظ هم می‌گوید:

شاه تُرکان چو پسندید و به چاهم افکند

دست گیرار نشود لطف تهمتن چه کنم؟

(حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۴۵)

بله. کیخسرو بود که که می‌دانید به جام جم نگاه کرد و فهمید که آره بیژن در چاه است و خلاصه رستم را فرستاد پس از مشکلات زیاد ایشان را نجات دادند حالا با آن داستان کاری نداریم منظورش همین آینه دل است.

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

(حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۴۳)

این مرکز عدم و آینه جام جم در مرکز ماست وقتی این هم هویت‌شدگی‌ها شناسایی بشوند بریزند ما رفتیم از گم‌شدگان لب دریا یعنی از کسانی که با چیزهایی این جهانی همانیده هستند می‌پرسیم که این جام جم کجاست؟ همین دل ما جام جم است.

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد

(حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۴۳)

پس می‌بینید که جام جم به معنای دل صاف و شرابی که از دل صاف می‌آید هر دو معنی را می‌دهد و می‌گوید این کجا و جام غمی که ما از دنیا می‌گیریم کجا، پس می‌بینید خیلی ساده این شکل‌ها معنی را به ما می‌گویند. این شخص (شکل ۵) جام غم می‌خورد. این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) جام جم می‌خورد. این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) آینه دارد. این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) آینه ندارد. این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) می‌ایزدی را تبدیل به مسأله می‌کند و حل مسأله می‌کند با مسائلی کشتی می‌گیرد و موقع کشتی گرفتن با مسائل مجازی‌اش می‌می‌خورد سرکه می‌خورد. پس می‌هایی شبیه نگرانی، ترس، استرس این‌ها سرکه هستند و این عبوس بودن ما از این می‌است با این می‌ها نمی‌شود عبوسیت ما را از بین برد.

پس بنابراین به ما می‌گوید این می‌این دنیایی را مجو می‌آنوری را بجو و تفاوت جام غم و جام جم را بفهم، ببین چقدر این‌ها با هم فرق دارند. این قدر تفاوت دارند، تو شعور فهمیدن این تفاوت را هم داری چطور تو جام غم را با جام جم تشخیص نمی‌دهی؟ حالا ما از خودمان می‌پرسیم وقتی هشیاری حضور [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) داریم این لحظه از جنس هشیاری هستیم مرکزمان عدم است در این لحظه جاودانه هستیم جام جم هم می‌خوریم هم آینه هستیم آینه زندگی هستیم وقتی مرکز ما انباشته است [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) مقاومت و قضاوت داریم و زندگی را به مانع و مسأله و دشمن تبدیل می‌کنیم از همان شراب بد هم می‌خوریم و این جام غم است. انسان و هر انسانی این به اصطلاح توانایی را دارد که بداند وقتی هشیاری جسمی دارد و از جنس جسم است حتماً خواهد رسید برای این که توی زمان است توی زمان می‌افتد و هر جسمی با زمان تغییر می‌کند و از بین می‌رود.

و اگر ما فکر کنیم که جسم هستیم و با زمان داریم تغییر می‌کنیم خواهیم رسید و این ترس را با ترسیدن بیشتر نمی‌شود حل کرد دارد این را می‌گوید. زان می‌که او سرکه شود. این می‌ها می‌توانستند به مسأله تبدیل نشوند ما می‌توانستیم زندگی را به این مسأله‌ها تبدیل نکنیم و زندگی را در این لحظه زندگی بکنیم و در این لحظه ابدی باشیم داریم آگاه می‌شویم به این موضوع و من فکر می‌کنم هر کسی وقتی آگاه می‌شود این توانایی را دارد که راه را خودش پیدا می‌کند شما چراغ دارید الآن روشن می‌کنید و با این چراغ‌ها خواهید دید.

می‌گوید:

آن می بیار ای خوب رو کاشکوفه اش حکمت بُود کز بحر جان دارد مدد، تا دُرچ دُر شد زو شکم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

دُرچ یعنی صندوقچه، صندوق کوچک، و شکم هم که یعنی درون آدم، به اصطلاح فضای درون. می گوید برو آن می را بیاور، یعنی می آن وری را بیاور از این جهان نگیر، از همانیدگی نگیر. که حکمت شکوفه بشود، محصولش چه بشود؟ خرد زندگی بشود، عشق بشود، زیبایی بشود، بی دردی بشود و فکر خوب بشود، فکر خلاق بشود، ساختارهای بی درد بشود در بیرون، هر چیزی که می آفرینیم، روابط بی درد بشود. آن می بیار ای خوب رو، وقتی مرکز عدم داریم این می می آید، پس به ما می گوید زیبارو، همه ما زیبارو هستیم، که حکمت شکوفه بدهد، و از کجا کمک می گیرد؟ از بحر یکتایی، از دریایی یکتایی، تا این درون ما پر از جواهر بشود، این فضای درون که خالی می شود و بی نهایت می شود، ما یک بی نهایت پر از خرد هستیم، پر از عشق هستیم، دُر این ها هستند دیگر، دُر هر چیز دیگری است که ما نمی شناسیم فعلاً. صندوقچه اسرار خدا هستیم ما به شرطی که فضای درون ما باز بشود.

آن می بیار ای خوب رو، کاشکوفه اش حکمت بُود؛ کز بحر جان دارد مدد، یعنی از بیرون مدد ندارد، از همانیدگی ها مدد ندارد، از دریای یکتایی دارد، تا درون شما باز بشود و پر از مروارید بشود. دُر هم یعنی مروارید و نماد هر چیز پربرکت است. میبی که از این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) می آید، از همانیدگی ها، آن می نیست. این همان سرکه است. اما این می که از مرکز عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می آید، شکوفه حکمت می دهد و حکمت هر برکتی است که از طریق مرکز عدم به ما می رسد. خود شفا بخشی زندگی، توانایی شناسایی زندگی، اصلاً حس این که ما که هستیم، ما این همانیدگی ها نیستیم، توانایی شناسایی، ما این که، تا حالا ما این همانیدگی ها را پرستیدیم و الان قبله را شناختیم، قبله همین مرکز عدم ماست و داریم از بحر یکتایی مدد می گیریم و مرکز را عدم می کنیم و نگه می داریم تا این قدر باز بشود، بی نهایت باز بشود، تا صندوقچه برکات زندگی باشد درون ما.

بریز آن رطلِ گران، بر آه سَرِدِ منکران تا سَرَدشان سوزان شود، گردد همه لاشان نَعَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

پس دارد هنوز به زندگی می گوید. می گوید ما آماده هستیم که یک پیمانانه بزرگ از تو بگیریم، رطل گران، قبلاً از طریق همانیدگی ها می دیدیم و همانیدگی ها نمی گذاشتند ما از تو می بگیریم، فقط یک نشستی می گرفتیم، الآن نه آگاه شدیم که ما دیگر از این همانیدگی ها می نمی گیریم. بلکه فقط از تو می بگیریم. تو کمک مان کن، تو به ما عقل بده فقط.



بربریز آن رطل گران، بر آه سرد مُنکران، ببینید این شخصی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که هر لحظه از طریق یک همانیدگی می بیند، این منکر است، برای این که هشیاری جسمی دارد، از جنس جسم است و بنابراین انکار آلت می کند. این شخص نمی گوید من از جنس خدا هستم و اگر هم بگوید به زبان می گوید و عملاً نمی گوید. می گوید آن رطل گرانت را بر آه سرد کسانی بریز که منکر تو هستند. منکر بودن این نیست که یکی بگوید خدا هست و خوب این فرض کن اقرار می کند و آن کسی که می گوید خدا نیست به ذهن، انکار می کند، نه. هر کسی که همانیدگی هایش را نمی تواند بشناسد و نمی خواهد بشناسد، و غیر از همانیدگی چیز دیگری در مرکزش نمی تواند بگذارد و عدم را نمی پذیرد، نمی خواهد تسلیم بشود، این منکر است و همیشه آه سرد دارد، همیشه درد دارد. یعنی هیچ لحظه ای نیست که این آدم بدون غم و آه سرد بگذراند. اگر این ابیات مولانا در مورد شما صدق می کند و می بینید که شما اشتباه کردید، باید با استفاده از این ابیات روی خودتان کار کنید.

بربریز آن رطل گران، بر آه سرد مُنکران؛ تا سردشان سوزان شود، به محض این که این نقطه چین ها از مرکز ما برداشته بشود، این انرژی سرد ما در این صورت پر از شادی می شود. پس غم سرد است، غم سرد است، این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) قضاوت و مقاومت دارد و پر از درد است. خیلی از آن نقطه چین ها همانیدگی با درد هستند. همانیدگی با هر چیزی منجر به درد آن می شود. پس هر همانیدگی با درد خودش همراه است، در هشیاری جسمی که مربوط به من ذهنی است، من ذهنی هشیاری جسمی است، فقط جسم ها را می تواند ببیند. پس آه سرد دارد. شما کسانی که دیدید که از آنها می پرسید حالتان چطور است؟ آقا چه حالی، مگر حال داریم، مگر حال می ماند، کی حالا حال دارد و همش منفی است. هر کسی که منفی است، منفی است، منفی است، هر لحظه منفی است، این آدم آه سرد دارد، منکر است، هر کسی که دائماً می گوید زندگی باید پر از درد باشد و عملاً درد می کشد و درد را پراکنده می کند، این منکر خداست و آه سرد دارد. تقصیر خودش هم هست. چرا؟ برای این که هر لحظه به خدا و زندگی می گوید نه و به درد می گوید بله. عکس باید بشود.

وقتی شما به اتفاق این لحظه می گوید بله، یک اتفاقی می افتد، می گوئیم بله، مقاومت نمی کنیم، فضا را باز می کنید، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بله گفتن به خداست که من از جنس تو هستم و آن موقع تو می توانی کمک بگیری. ولی وقتی با اتفاق این لحظه شما می ستیزی، مقاومت می کنی، مقاومت شما را منقبض می کند و از جنس درد می کند. نکن این کار را. شما با عینک من ذهنی فکر می کنی که شکایت کنی، ناله کنی، نپذیری و قضاوت کنی، این بد است که آه سرد منکران می گوید چه، این بد است، این یکی هم بد است، این یکی هم بد است، این هم بد است، این هم بد است، همه، برای این که به تدریج همه بد می شوند. شما می خواهید. شما همانیدگی را حفظ می کنید به عنوان عینک دید، بعد آنها درد

ایجاد می‌کنند، دردهایشان را هم حفظ می‌کنید، بعد آن را می‌خواهید در بیرون منعکس کنید. شما می‌دانید که خدا یا زندگی آن را در بیرون منعکس می‌کند، یعنی هر چه آنجاست، شما در بیرون تجربه می‌کنید.

شما زندگی خودتان را خودتان می‌سازید و خلق می‌کنید، اگر در مرکزتان عدم باشد، خدا کمک می‌کند، زندگی کمک می‌کند خوب بسازید، اگر من ذهنی باشد، همانندگی‌ها باشد و دردها باشد، شما همیشه درد منعکس می‌کنید. نمی‌شود آدم هر کاری می‌کند درد در آن بریزد. شما آنهایی را در نظر بگیرید که در مرکزش کینه دارند، کینه مثل سیانور می‌ماند، هر فکری می‌ماند، هر عملی می‌کند، می‌ریزد آن تو یک قطره، همه چیز را خراب می‌کند، این کلمه آه سرد منکران جالب است. ولی امید می‌دهد، می‌گوید سردشان می‌تواند سوزان بشود. شما اگر در زندگیتان از این درد به آن درد پریدید و عادت کردید [شکل ۵] (افسانه من ذهنی)، راه وجود دارد راهش این است [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که دیگر ستیزه نکنید، دیگر مقاومت نکنید، دیگر فضا باز کنید، دیگر ناله نکنید، شکایت نکنید، بکشید عقب روی خودتان کار کنید قبول کنید که خودتان کردید.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این که اعمال ما هر لحظه درد ایجاد می‌کند معنی جف القلم است یعنی خدا در این لحظه زندگی شما را می‌نویسد، چه می‌نویسد؟ مرکز شما را در بیرون منعکس می‌کند مرکز شما خالی است، عدم است در بیرون زیبا منعکس می‌شود برای این که او می‌آفریند. مرکز شما پر از درد است بد منعکس می‌شود برای این که شما درد را خودتان می‌آفرینید، یعنی چیزی می‌آفرینید دردتان را می‌ریزد داخل آن، بعد آن موقع انتظار دارید زندگی‌تان خوب بشود. این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) گویا است که می‌گوید انسان زندگی را می‌گیرد به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کند.

شما ببینید هم در زندگی خودتان، هم در زندگی جامعه امروزی زندگی مردم یعنی در خانواده‌های مختلف، هم در تاریخ بشر که چقدر مردم و ملت‌ها در واقع باهم جنگیده‌اند، یعنی تاریخ بشر تاریخ ستیزه من ذهنی است، یعنی هر موقع هم که جنگ نبوده در تاریخ داشتند آماده می‌شدند که جنگ بکنند، در خانواده هم ما اگر الآن دعوا می‌کنیم، مثلاً تا سه چهار روز دعوا نمی‌کنیم تا سه چهار روز هم در ذهن‌مان تمرین می‌کنیم که چطور دعوا بکنیم. آیا این طوری باید باشد؟ نه، نه ما منکر عدم و منکر الست هستیم.

بریز آن رطلِ گران، بر آه سَرِدِ منکران تا سَرَدشان سوزان شود، گردد همه لاشان نَعَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

شما ببینید در این لحظه به اتفاق این لحظه می‌گویید بله یا نه، زندگی‌تان را این تعیین می‌کند، اگر بله می‌گویید فضاگشایی می‌کنید با این شکل [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] اگر می‌گویید نه، لا می‌گویید [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید در این صورت زندگی‌تان را خراب می‌کنید، منکر می‌شوید، وقتی می‌گویید بله [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] فضا گشوده می‌شود، فضای گشوده شده اقرار به الست است، آمدن شادی بی‌سبب به زندگی شما است، پذیرش است وقتی فضاگشایی می‌کنید یعنی این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کنید و شکر شروع می‌کنید و در این لحظه هستید، هشیاری حضور دارید، این لحظه جاودانه را می‌شناسید، یعنی از جنس خدا می‌شوید، خدا می‌آید می‌شود مرکزتان، به شما قدرت شناسایی می‌دهد، می‌شناسید، چه چیزی را می‌شناسید؟ می‌شناسید زمان‌هایی را که از جنس انکار هستید [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] زمان‌هایی را که می‌خواهید مسئله ایجاد بکنید، زمان‌هایی را که من‌ذهنی شما می‌خواهد مانع درست کند، موانع ذهنی هست، دوست و دشمن می‌کند بیش‌تر دشمن ایجاد می‌کند، این‌ها را می‌شناسید.

*** پایان قسمت دوم ***

گر مجلسم خالی بُدی، گفتار من عالی بُدی یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

ببینید چقدر واضح مولانا می گوید، می گوید: یا تبدیل بشو از هشیاری جسمی به هشیاری حضور، تبدیل به نور شو، تبدیل به هشیاری بشو همان هشیاری که از اول بودی یا دور شو. به یاد قرین می افتیم، قرین که چقدر قرین در زندگی ما اثر دارد و به یاد این می افتیم که هرکسی هر هشیاری دارد اگر هشیاری حضور دارد یا هشیاری من ذهنی دارد، برطبق هشیاری خودش دارد به دیگران کمک می کند یا ستم می کند. اگر هشیاری جسمی **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** دارد و درد دارد، دارد ستم می کند، دارد می گوید ای مردم همه شما از جنس جسم هستید، از جنس درد هستید، من هم هستم، من دارم درد پخش می کنم، من می خواهم شما را به درد بیاورم، این ستم کردن است. اگر نور بشود مرکز را خالی بکند **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** در لحظاتی که مرکز عدم است دارد می گوید ای مردم من از جنس خدا هستم زندگی هستم، در شما زندگی را می بینم شما همه از جنس زندگی هستید، صبر کنید، آرام باشید، ستیزه نکنید، من ذهنی را بشناسید.

گر مجلسم خالی بُدی، یعنی اگر من در درون خالی بودم، مجلس همه انسان ها اگر خالی بود، اگر درون من شفاف بود، عاری از همانیدگی ها بود، درون شما هم بود یعنی مجلس صحبت ما به طور کلی اگر خالی بود گفتار من و شما عالی بود، برای این که ما خاموش می شدیم خدا از طریق ما حرف می زد، آن یکی زندگی حرف می زد.

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفتوگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آن ابیات را برای این کار گفتند، تا زبان حق نگشتی یا چون زبان حق نگشتی گوش باش.

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

اگر مجلس مان خالی بود گفتار همه مان عالی بود، پس هرکسی این مسئولیت را دارد، این وظیفه را دارد یا نور بشود که حتماً باید نور بشود یعنی تبدیل به هشیاری بشود. یادتان است خالی بودیم آمدیم پر شدیم الان باید هشیارانه خالی بشویم. دارد به این می گوید: یا نور شو، یا دور شو برای این که فقط گفتار من و شما موقعی عالی است که درون ما خالی

باشد و هرکسی باید بداند مسئول است و وظیفه دارد درونش را خالی کند و اگر هشیاری جسمی دارد این را تبدیل به نور کند یا برود بنشیند یک گوشه‌ای به مردم لطمه نزند به خودش هم لطمه نزند روی خودش کار کند می‌بینید هیچ راه دیگری نداریم ما یا نور شو یا دور شو بر ما یعنی من و خودت و همه این قدر ستم نکن، این شخصی که مرکزش پر از درد است [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [به همه ستم می‌کند، این کسی که مرکزش را عدم کرده است [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)] به وظیفه و مسئولیت‌اش دارد عمل می‌کند نه! وفا می‌کند جفا نمی‌کند.

پس ما به خودمان نگاه می‌کنیم، شما از خودتان همین الآن پرسید آیا من می‌خواهم نور بشوم؟ من می‌خواهم این هشیاری جسمی را عوض کنم به هشیاری حضور و این جسمم را که اسم‌اش من ذهنی است تبدیل کنم به یک فضای زنده در درون خودم و صبر و شکر و پرهیز را پیشه کنم به شادی بی‌سبب دست پیدا کنم، من می‌خواهم به هرکسی می‌رسم شادی بی‌سبب من از من بریزد به آن شخص، من می‌خواهم شادی بی‌سبب من بریزد به فکرم هر فکری که می‌کنم، هر عملی که می‌کنم، شما می‌گویید و گرنه دارم به خودم ستم می‌کنم به مردم هم ستم می‌کنم، من آفریده نشده‌ام که ستم کنم. واضح است.

مانند درد دیده‌ای، بر دیده بر چسبیده‌ای ای خواجه، برگردان ورق، ورنه شکستم من قلم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

بله می‌گوید مثل درد چشم هستی، اگر چشم ما درد بکند همه چیز را دردناک می‌بینیم، و بر چشم چسبیده‌ای، آدم چشمی داشته باشد که درد کند، آن درد هم رها نکند انسان را، تا آخر عمرش باید بد ببیند، آیا ما حاضر هستیم یک چنین زندگی‌ای بکنیم، که بد ببینیم، مخرب ببینیم، بد در اینجا بد مطلق است واقعاً، در مقابل دیدن بر حسب عدم، این جا خواجه می‌تواند من و شما باشیم، می‌گوید ورق را از من ذهنی برگردان به عدم، وگرنه من قلم را می‌شکنم، تو قلم من را خواهی شکست، برای این که تو اگر این قدر فشار بیاوری، یا هرکسی به خودش فشار بیاورد این قلم زندگی شکسته می‌شود، زندگی می‌نویسد،

مانند درد دیده‌ای، بر دیده بر چسبیده‌ای ای خواجه، برگردان ورق، ورنه شکستم من قلم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

این بیت را ما این طوری معنی کردیم ولی می‌توانیم بک‌جور دیگر هم معنی کنیم، ممکن است کسی بگوید که، این خواجه را زندگی خطاب کند و بگوید که تو ای خدا چسبیده‌ای به من و من را در چنگات گرفته‌ای، پس همان شراب را بریز، ورق

را برگردان یک روی خوش به ما نشان بده وگرنه قلم من شکسته خواهد شد، من که قلم صنع تو هستم، تو من را آفریدی، من قلم تو هستم، اگر تو ورق برنگردانی، با نظر لطف به من نگاه نکنی، و این شراب را نریزی، این انسان به عنوان قلم صنع خدا شکسته خواهد شد و این دو معنی واقعاً با دو نگاه کاملاً وارد است. با نگاه عدم یک جور دیده می‌شود، و با نگاه من‌ذهنی یک جور دیده می‌شود، و هر دو هم درست است و هر دو به ما در واقع نتیجه‌اش یک چیز است که ما تغییری در خودمان انجام بدهیم، ما باید ببینیم که چه تغییری بکنیم که زندگی به ما کمک بکند، در معنای اول،

شما ببینید که دیدن برحسب همانیدگی‌ها مثل درد چشم می‌ماند و تا زمانی که ما عادت کردیم و این طوری **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** می‌بینیم در واقع به ما چسبیده است، مگر ما این دید را از خودمان هشیارانه **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** بکنیم، بعضی‌ها می‌گویند ما هیچ کاری از دست‌مان بر نمی‌آید، نه، ما باید با خدا همکاری کنیم، ما باید هوشیار بشویم، ما باید مسئول باشیم، ما باید بدانیم که ما در این کار دخیل هستیم، نمی‌توانیم برویم یک گوشه‌ای بخوابیم و بگوییم خدا هرچی بخواهد همان می‌شود، نه، ما هشیارانه می‌توانیم شکر کنیم، پرهیز کنیم، و هر موقع من‌ذهنی‌ما عمل می‌کند، به صورت ناظر بفهمیم ما توانایی ناظر بودن به ذهن‌مان را داریم، تا حالا ذهن ما بدون ناظر بوده، اصلاً من‌ذهنی یعنی ذهن بدون ناظر، ولی اگر این توان و توانایی را به ما داده زندگی که ما ناظر ذهن‌مان باشیم، این ناظر همین به اصطلاح خود زندگی است.

یعنی ما توانایی جداشدن از من‌ذهنی و تماشا کردن آن و تمییز دادن این که ما با چه چیزی همانیده هستیم را داریم، ما توانایی بازبینی خودمان را داریم و مسئول هستیم که این توانایی را به کار بیندازیم، بعضی‌ها می‌گویند نه ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، بله ما نمی‌دانیم واقعاً چه زمانی کاملاً این درد می‌افتد از ما، ما نمی‌توانیم حدس بزنیم این درختی که کاشته‌ایم امسال وضع‌اش چه خواهد شد، ولی می‌توانیم حداکثر سعی‌مان را بکنیم، بله، پس دنباله بیت قبل را اگر بگیریم می‌خواهیم بگوئیم که من دیگه از امروز ورق را برمی‌گردانم، و نه تنها فرداً، بلکه باید تمام انسان‌ها ورق را برگردانند و گرنه که نه عارفان را می‌گذارند که چیز جدیدی بگویند و نه می‌توانند از خدا چیزی بگیرند، و انسان به عنوان قلم آفرینش شکسته خواهد شد.

یعنی این حالت را نمی‌توانیم ادامه بدهیم که هر چیزی را می‌بینیم و هر تجربه‌ای که می‌کنیم به درد آلوده بشود، و الان تا حدودی این طوری است، بله، الان هم می‌گوید که من که این ندا را در می‌دهم، من تنها نیستم و یک‌کسی از طریق من صحبت می‌کند، شما من را جسم می‌بینید، شما ممکن است از دور یک عکس ببینید، ولی از دور فقط یک عکس دیده می‌شود، بلکه شاهی و لشگری آن‌جا هست،

هر کس که هایی می‌کند، آخر ز جایی می‌کند شاهی بُود یا لشگری، تنها نباشد آن عَلم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

من‌ذهنی، عَلم می‌بیند می‌گوید مولانا یک آدمی است شعر می‌گوید دیگر، نه، این طوری نیست، این مولانا و اشخاصی مثل ایشان در واقع زندگی‌ای هستند که به زندگی زنده شده‌اند، درست است که در جسم هستند ولی به بی‌نهایت زندگی زنده شده‌اند، به ثبات زندگی زنده شده‌اند، به منظور آفرینش خودشان رسیده‌اند، مسئول بوده‌اند مسئولیت خودشان را به انجام رسانده‌اند، پس می‌گوید ای من‌ذهنی، که تو فقط جسم می‌بینی و فکر می‌کنی یک عَلم است، نه این عَلم نیست بلکه شاهی است و لشگری پشت‌اش است، از دور به نظر عَلم می‌آید، هر کس که ندایی می‌دهد و ندای زندگی را می‌دهد، مثل مولانا که دارد به ما این چیزها را می‌شناساند، آخر ز جایی می‌کند، این ندا را از یک جایی، از فضای یکتایی می‌آورد، شاه به او می‌گوید بگو، شاهی بُود یا لشگری، هم شاه است و هم نیروهای غیبی کمک‌کننده، تنها نباشد آن عَلم، یک جایی عَلم است که یک عارف بزرگی دارد حرف می‌زند، این تنها نیست مسلماً، که بگوئید تنهاست.

می‌خواهد مولانا بگوید که نیروهایی هست خود زندگی می‌خواهد این تحول صورت بگیرد و من هم ندا می‌کنم، هایی می‌کنم، این ندای من و های من و این سروصدا کردن من، بی سبب نیست؛ یکی دارد از درون من این ندا را در می‌دهد، و آن شخص هم شاه است و لشگریانی دارد، یعنی این تحول انجام خواهد شد، تو مطمئن باش به تو کمک خواهد شد، مگر تو بخواهی ستیزه بکنی، مگر بگویی این یک شخص است و همه‌اش شعر گفته است و این شعرهایش هم به درد نمی‌خورد، حالا شعر است دیگر! نه، نه یک ندای زندگی را سر داده مولانا، و یا هر کسی که در این مسیر کار می‌کند و او تنها نیست، ولی این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)**، چون هشیاری جسمی دارد، فقط عَلم را می‌بیند و می‌گوید این عَلم، از دور، از دور هم یعنی با ذهن نگاه می‌کند.

هر کس که هایی می‌کند، آخر ز جایی می‌کند شاهی بُود یا لشگری، تنها نباشد آن عَلم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

بله،

خالی نمی‌گردد وطن، خالی کن این تن را ز من مستست جان در آب و گل، ترسم که در لغزد قدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

می‌گوید که، این وطن من، که فضای عدم است، مرکز من باید خالی بشود، خالی نمی‌شود، نه تنها برای خودش می‌گوید برای همه انسان‌ها می‌گوید، چون همه انسان‌ها یک انسان بیشتر نیستند، یک باشنده بیشتر نیستند، می‌بینید همه انسان‌ها یک هشیاری خداگونه حضور هستند، یک من‌ذهنی، من‌های‌ذهنی با توجه به همانیدگی‌ها با هم متفاوت هستند، این تفاوت با دید من‌ذهنی، و عدم پذیرش و عمل به بیتِ قبلی، ما را به ستیزه‌واداشته، همه ما یک علم هستیم ما تنها نیستیم، تنها نیستیم، پس بنابراین، آن کسی که وطن را خالی نمی‌کند، او علم را فقط علم می‌بیند، یعنی انسان را فقط یک چوب می‌بیند، یک مجسمه می‌بیند، درحالی‌که از انسان‌هایی مثل مولانا می‌فهمیم که نه، این انسان‌ها یک «هایی» می‌کنند، ندایی سر می‌دهند و شاه و لشکری آن‌جا هست، زندگی هست با نیروهای کمک‌کننده‌اش و الآن به هرکسی که گوش می‌دهد به این ندا می‌گوید که این وطن را باید خالی کنی.

و هم به ما می‌گوید، هم به زندگی: «خالی کن این تن را ز من» خدایا، این فضای درون من را که وطن توست، وطن من هم هست، الآن خالی کن از همانیدگی‌ها و این جان من، من به‌عنوان هشیاری در همانیدگی‌ها مست شدم، من مست همانیدگی‌ها هستم و حتماً پایم خواهد لغزید و شما می‌بینید که پای ما به‌صورت فردی و جمعی در طول تاریخ لغزیده، همین جنگ‌ها را در نظر بگیر، این اختلافات را در نظر بگیر پای ما چه قدر لغزیده؟ می‌گوید: هرچه سریع‌تر درون انسان‌ها را خالی کن. ما به‌صورت فردی و جمعی مست همانیدگی‌ها هستیم و پایمان خواهد لغزید.

شما از این بیت یاد بگیرید که پای شما ممکن است بلغزد. همه‌ی ما باید یاد بگیریم که پای من اصلاً با دیگران کاری ندارم من اول می‌گویم: «نگذارم پای خودم بلغزد، تا آن‌جا که مقدور است به جمع کمک کنم، سهمم را بگذارم شاید جمع هم پایش نلغزد و با این بیت مولانا مطمئنیم که اگر ما همین‌طور در آب و گل یعنی در همانیدگی‌ها مست باشیم، برحسب همانیدگی‌ها ببینیم و مست آن‌ها باشیم، در این صورت پایمان خواهد لغزید. و می‌دانیم یک نفر که پایش می‌لغزد، به بقیه ستم می‌کند. ما باید به هم کمک کنیم دوباره، آمدیم به این نتیجه که ما باید به هم کمک کنیم، نه که با هم ستیزه کنیم و بیشتر نگذاریم که انسان‌ها هشیاری‌شان را بهتر کنند؛ ما باید به هم کمک کنیم که کیفیت هشیاری‌مان بالا برود، بالا برود.

شما از خودتان بپرسید آیا در طول روز من به خودم هشیارانه کمک می‌کنم با خواندن اشعار مولانا هشیاری‌ام بالا برود؟ وقتی هم با دیگران برخورد می‌کنم چه با تلفن چه همین‌طور برخورد رودرو یا در هر کاری مثلاً مثل بی‌زینس، فروش و یا هر سرویسی که می‌دهم آیا هشیاری مردم را بالا می‌برم یا پایین می‌آورم؟ من پایم می‌لغزد؟ با همسر که صحبت می‌کنم

پایم می‌لغزد؟ یا نه، مواظب خودم هستم. مواظب هشیاری‌ام، حرفم و عملم هستم یا می‌گذارم من‌ذهنی من آن‌جا تاخت و تاز کند؛ هر کاری می‌خواهد بکند؟ نه، من ناظر من‌ذهنی‌ام هستم.

پس می‌گویند که، این بیت نشان می‌دهد که وطن خالی نمی‌شود؛ وطن همین مرکز ماست. ای خدا، خالی کن این تن را از همانیدگی‌ها یا من‌ذهنی و در این همانیدگی‌ها و شراب آن‌ها جان من مست است و «ترسم که در لغزد قدم» یعنی حتماً پای من خواهد لغزید. من باید به این صورت دربیایم که مرکزم عدم بشود. می‌بینید که خالی بشود، این وطن من و وطن خداست که با هم یکی بشویم و هشیاری‌مان عوض بشود به حضور و همیشه من در این لحظه‌ی ابدی زندگی بکنم.

ای شمس تبریزی، بین ما را تو، این نعم‌المعین ای قوت‌پا در روش، وی صحت‌جان در سقم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

«نعم‌المعین» یعنی یاور خوب، یاور نیکو یا اگر می‌خواهیم بگوییم بهترین یاور. «سقم» یعنی بیماری، همین بیماری من‌ذهنی. می‌گویند که ای شمس تبریزی، شمس تبریزی علاوه بر شمس تبریزی که یار مولانا بوده در واقع آن ثبات، آن بی‌نهایتی است که ما به آن زنده می‌شویم و این غزل اگر کار کرده باشد تا حدودی شما به آن ثبات و ریشه‌داری و فضاگشایی زنده شدید؛ پس ما داریم تحول پیدا می‌کنیم به جنس شمس تبریزی و این مرکز عدم و گشوده شدن درون ما، ما را تبدیل به جنس شمس تبریزی می‌کند و این بهترین یاور است. تنها یاور ما این است که مرکز ما عدم بشود و این فضا گشوده بشود. «ای شمس تبریزی، بین ما را تو ای نعم‌المعین» که تو قوت‌پای ما هستی در روش یعنی در راه رفتن. کدام راه رفتن؟ از این جهان همانیدگی به فضای گشوده شده آمدن، از ذهن به فضای یکتایی رفتن.

می‌بینید که این‌جا [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) ذهن است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، منقبض شدیم، این را ما با انداختن همانیدگی‌ها و کشیدن هشیاری خودمان از این همانیدگی‌ها، هشیارانه، مرتب فضا را باز می‌کنیم، داریم به شمس تبریزی تبدیل می‌شویم. می‌گویند: این است که قوت‌پای ماست در رفتن از همانیدگی‌ها به مرکز عدم و شفای بیماری همانیدگی ما. توجه کنید که اکثر بیماری‌ها غیر از بیماری‌های جسمی ژنتیکی همه‌اش از همانیدگی‌ها می‌آید. «وی صحت‌جان در سقم» بیماری همانیدگی منشأ شاید بشود همه‌ی ناراحتی‌ها و بیماری‌های ماست؛ وگرنه دلیل ندارد ما بیمار بشویم. پس می‌گویند که تو شفای جان ما در بیماری هستی و قوت‌پای ما در راه رفتن به سوی خدا هستی. بله، ولی شمس تبریزی یک آدمی نیست که از بیرون بیاید. شما فکر نکنید که یک نفر از بیرون بیاید باید به ما کمک کند؛ همین‌طوری فضا را باید باز کنید.

این خاصیتِ شمس تبریزی بودن درواقع تبدیلِ ما به او یا زنده شدن خدا در ما همان خاصیتِ شمس تبریزی است؛ می‌گوید تمام قوتِ ما از آن جا می‌آید. پس بنابراین می‌بینید در شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) هم همین را نشان می‌دهد، مرکز عدم ما هم به ما قدرت می‌دهد، هم حس امنیت می‌دهد، هم عقل می‌دهد، هم هدایت می‌دهد؛ پس این جا قوتِ پا یعنی قدرت راه رفتن و تشخیص از همان مرکز عدم می‌آید و صحت و شفای بیماری ما و شناختِ دردهای ما و انداختن آن‌ها هم از مرکز عدم می‌آید.

بله، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی هفته قبل برایتان بخوانم که دنباله‌اش را امروز خواهیم خواند. فقط یادآوری کنم، هفته قبل مولانا به پنج تا چراغ اشاره کرد، اسمش را گذاشتیم چراغ، برای اینکه هر موقع ما ماندیم در تاریکی می‌توانیم روشن کنیم جلوی پایمان بگیریم. و یکی از آن کشتِ اول بود، کشت اول معنیش این است که از اول، زندگی یا خدا ما را به عنوان هشیاری خودش می‌کارد. و آن دایره خالی [شکل ۰] (دایره عدم اولیه) را دیدید که امروز نشان دادم، ما به صورت عدم از آن طرف می‌آییم. هشیاری می‌آییم، هشیاری ساده و بی‌فرم است، بعد فرم می‌گیرد. فرم گرفتن می‌بینید که، ما بدنمان را می‌سازیم و فکرهایمان را می‌سازیم بعد می‌آییم حدود ده سالگی، ده سالگی می‌بینیم ما من‌ذهنی داریم، این من‌ذهنی مرکز ما است. باید بدانیم که هرچه که در روی این هشیاری اضافه شده است، بافته شده است، چه تن ما و چه فکرهای ما، یا من‌ذهنی ما، این‌ها همه خواهد ریخت و کمالینکه می‌ریزد. یعنی، معمولاً کمتر از صدسال طول می‌کشد که یک هشیاری به صورت عدم بیاید به این جهان و تن را ببافد، فکرها را ببافد، هیجانان را ببافد، همان چیزی بشویم که یک انسان است بعد به‌طور کامل متلاشی بشود برود.

ولی در این مدت گفتیم که انسان به عنوان بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا در این جسم، باید به او یعنی زندگی یا خدا، زنده بشود. این کشت اول است و بقیه چیزها که بافته شده است این‌ها کشت دوم هستند. موضوع این است که شما با کشت دوم هم هویت نشوید، چون کشت دوم آفل است. این یک چراغ است برای اینکه شما اگر دیدید خودتان را ناراحت می‌کنید و خیلی استرس دارید، یادتان بیاید که این کشت دوم است، کشت فرعی است. هیچ کدام از این‌ها را شما نخواهید برد، به زودی این‌ها خواهند افتاد و این زمان خیلی کوتاه است، بنابراین باید به کشت اول پردازید. اگر کسی پول شما را برده است یا یک چیزی قرار بود گیر شما بیاید نیامده است یا کم آمده، یا می‌ترسید یک چیزی را از دست بدهید، هیچ نترسید، برای اینکه این‌ها همانیدگی‌های ما هستند، جزو کشت ثانویه هستند.

و این بیت‌ها را دوباره تکرار می‌کنم:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

می‌گوید که، ما اگر با صدا تا چیز همانیده بشویم، آنها رشد کنند و همین صدا تا بریزند، دوباره همانیده بشویم، دوباره بریزند، دوباره همانیده بشویم، دوباره بریزند، آخر سر این‌ها نخواهند ماند. آن کشته اولیه و کشت اله خواهد ماند. یعنی باید هر چه زودتر به آن یک زندگی زنده بشویم، آن است که باید رشد کند. و وقتی ما فضای درون را باز کنیم و به بی‌نهایت او زنده بشویم، کشت او به ثمر رسیده است. و می‌گوید، کشت او به ثمر خواهد رسید و هر قدر هم ما بخواهیم با کشت‌های ثانویه رویش را بپوشانیم فایده ندارد.

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

انسان‌ها کشت ثانویه می‌کارند روی کشت اولیه. می‌بینید که همانیدگی‌های ما نمی‌گذارد آن کشت اول رشد کند. ولی مرتب این همانیدگی‌های ما می‌پوسند و ما داریم خودمان را می‌کشیم برای این‌ها. یعنی این چراغ یعنی اینکه نکن این کار را، این را زندگی می‌خواهد بیوسد بریزد کشت اول بروید. این دوم، یعنی همانیدگی‌ها، که ما کاشتیم به ثمر برسد؛ یک چیزی همانیده شدیم مثل فرزندان به نتیجه برسد، نکند موفق نشود، همسر ما این‌طوری بشود، این قسمت زندگی من این‌طوری بشود، و دائماً به صورت همانیدگی به این‌ها آب و کود می‌دهیم. از کشت اول بی‌خبر هستیم. می‌گوید، همه کشت‌های ثانویه فانی هستند و آن اول درست است.

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

هر چیزی که ما با ذهن مان می‌توانیم ببینیم تخم ثانی است، فاسد و پوسیده است. کشت اول که هشیاری ما است، امتداد خدا است، آن کامل و بگزیده است. یعنی آن بگزیده خداوند است و کامل است و او خواهد رویید و پس شما حواستان باید به کشت اول باشد. این را خواندیم، این یک چراغ بود.

اما، یک چراغ دیگر این بود، در این تحولات و تغییرات و ناامیدی‌ها و شکست‌ها، این که بدانید که زندگی یا خدا در این لحظه در کار جدیدی است. فقط این من‌ذهنی ما است که در کار قدیم است، کهنه است. و در نتیجه او گفته است که،

بگویید که اگر خدا بخواهد، یا مرکز را عدم کنید که خدا بخواهد. توجّه کنید، یک چراغ این است که شما هر جور شده تسلیم بشوید و به اتفاق این لحظه بگویید بله، بگویید که من ذهنی من نخواهد و زندگی بخواهد، پس این بیت‌های مهم را دوباره می‌خوانم. ولو آن اتفاق بر طبق نظر من ذهنی شما به ضرر شما باشد.

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

برای همین، می‌گوید فرموده است که، زندگی به ما می‌گوید که این شاء الله بگویید. این شاء الله بگویید؛ ما این این شاء الله را خیلی بی‌رونق و بی‌ثمر کردیم که اصلاً کار درستی نکردیم، هی همین طوری می‌گوییم این شاء الله. این شاء الله معادل عدم کردن مرکز است و بی‌کار کردن خواست و ابزارهای من ذهنی است. اگر شما خواست؛ این خواهش هم خلی موتور عظیمی است در من ذهنی؛ اگر خواهش‌های نفسانی را شما بی‌کار می‌کنید، این ابزار را خنثی می‌کنید و مرکز عدم را به کار می‌برید، استثنا می‌کنید، یعنی دارید این شاء الله می‌گویید. و اگر خدا بخواهد شما؛ پیمان چه است؟ پیمان این است که ما گفتیم از جنس تو هستیم و باید به آن زنده بشویم.

این قضیه آلت فقط این نیست که شما بگویید بله، من می‌گویم بله. این بله باید ادامه پیدا کند ما به بی‌نهایت او زنده بشویم. پیمان چه است؟ پیمان فقط بله نیست که، آلت فقط بله نیست که، آلت یعنی من بی‌نهایت تو هستیم و در زمانی که در این جسم هستیم، باید به بی‌نهایت تو زنده بشوم. آلت معنیش این است. نه به زبان بگویید که معنیش این است. چون خداوند از ما پرسیده است من خدای شما هستیم؟ ما هم گفتیم بله، تمام شد رفت! نه بابا تمام نشده، تازه شروع شده است. یعنی بله بله تا زمانی که من به او زنده بشوم. برای همین می‌گوید:

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

به پیمان یعنی زنده شدن به بی‌نهایت او. و چه جوری انجام می‌شود؟ توجّه کنید، این لحظه اگر مرکز را عدم کنید او در کار جدید است، هیچ نمی‌دانیم چه کاری است، هیچ. هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس نمی‌تواند بداند، اگر بگویید می‌دانم حتماً دروغ می‌گوید. نمی‌شود فهمید که قضا و کُنْ فکان و این که چه اتفاقاتی خواهد افتاد و ما به او زنده خواهیم شد؛ و امروز صحبت ما راجع به این موضوع هست و این‌ها مقدمه‌ی همان‌ها است و یادآوری چیزهای خیلی مهم.

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

می‌گوید: کار جدید من این است: من تو را، دل تو را، مرکز تو را می‌کشانم به یک چیزی با یک چیزی همانیده می‌کنم بعد داغ آن را بر دلت می‌گذارم که تو بفهمی که این کار را نکنی وگرنه تو نمی‌فهمی. پس زندگی ما را همانیده می‌کند، بعد آن همانیدگی را از ما می‌گیرد، حالا شما باید هشیار به یک موضوع باشید که من الآن خودم را زیر نورافکن خودم گذاشته‌ام، من می‌بینم که من را با یک چیزهایی همانیده کرده، بعدش هم داغش را به دل من گذاشته، من این را یاد می‌گیرم که با چیز جدید همانیده نشوم. اگر شما این را یاد گرفتید و ان‌شاءالله هم گفتید که ان‌شاءالله با چیز دیگر همانیده نخواهم بود و اگر دید و عینک من ذهنی به چشم نزدیک؛ چرا که هر لحظه بله می‌گویید، ان‌شاءالله می‌گویید، مرکز را عدم می‌کنید، خوب کسی که مرکز را عدم می‌کند، کسی که بله می‌گوید، مرکز را عدم می‌کند. کسی که مرکز را عدم می‌کند پس مرکزش از جسم نیست.

پس این فرآیند فرآیند یادگیری انسان است و انسان باید زود یاد بگیرد و می‌تواند زود یاد بگیرد. خوب یک بچه هم می‌تواند یاد بگیرد، می‌گوید من یک دانه توپ داشتم پسر این را گم کردم خیلی ناراحت شدم بعدش هم یک دوچرخه داشتم این هم شکست خیلی ناراحت شدم بعد هم یک چیز دیگر برایم خریدند، آن را هم گم کردم، خیلی ناراحت شدم، پس من دارم یاد می‌گیرم که با چیزهایی که برای من می‌خرند و من خیلی دوست دارم، همانیده نشوم؛ پس بنابراین در نگهداری آن‌ها می‌کوشم ولی اگر گم شد، گم شد؛ برای این که آن‌ها دیگر در مرکز من نیستند. پس این که می‌گوید:

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

و این بیت معروف، بله:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.

بله، این هم که ترجمه‌اش را می‌دانید، یعنی در این لحظه خداوند کاری تازه دارد و هیچ کاری از حیثه‌ی مشیت او بیرون نیست. یعنی وضعیت مرکز ما در اختیار اوست با قضا و کُنْ فکان و تسلیم ما، آن شش ضلعی یادتان بیاید، همیشه و با عدم کردن مرکز، ان شاء الله بگویید. خیلی خوب، این هم یک چراغ بود. پس چراغ دوم این بود که خداوند در این لحظه در کار جدید است. خوب این به شما امید می‌دهد. امروز می‌گفت: «بردار آن سَغْرَاقِ کَرَم» به شما امید می‌دهد، در کار جدید برای کمک به شماست؛ مرکز را عدم کنید.

چراغ سوم «باب صغیر موسی» بود و گفتیم اتفاق این لحظه برای شما باب صغیر است. باب صغیر در کوتاهی بود که موسی ساخته بود که آن گردن فرازان، آن‌هایی که خم نمی‌شدند یعنی من‌های ذهنی وقتی وارد معبد می‌شوند، خم شوند. به عبارت دیگر در این لحظه برای این که وارد معبد یکتایی بشوید، باید شما تسلیم بشوید ولی خوب تسلیم را خیلی‌ها نمی‌فهمند، باید سر را خم کنید نسبت به زندگی و سر را خم کردن در واقع بله گفتن به اتفاق این لحظه است.

ساخت موسی قدس در باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

یعنی قوم بیمار و آزاردهنده، زحیر که در واقع من‌ذهنی است. می‌دانید من‌ذهنی همانیدگی و دردهای حاصل از آن را در مرکز گذاشته، پس ما انسان‌ها، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، همه از جنس قوم زحیرآند و موسی در قدس، باب کوچکی، در کوتاهی ساخته بود که حتماً باید سرشان را خم می‌کردند و گرنه نمی‌توانستند رد بشوند از این معبد. در این لحظه برای این که ما مرکز را عدم کنیم، وارد فضای یکتایی بشویم؛ در این صورت باید سرمان را خم کنیم یعنی تسلیم بشویم.

زانکه جباران بدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

یعنی ما باید بفهمیم که اگر دوزخ داریم، دوزخ این باب صغیر است یعنی افسانه‌ی من‌ذهنی را ساختیم ما و ما جبار بودیم، زورگو بودیم و خم‌نشو بودیم، تسلیم نشدیم و این همه درد ایجاد کردیم، این دوزخ را ایجاد کردیم و این دوزخ باب صغیر ماست و اولین کاری که ما می‌کنیم پذیرش این است که این دوزخ را، افسانه‌ی من‌ذهنی را ما خودمان به وجود آوردیم؛ برای این که خم نشدیم. حالا اول می‌پذیریم که این را ما داریم و نیازمند خدا هستیم برای از بین بردن این. پس این هم، باب صغیر هم یک چراغ بود؛ هر رویدادی در این لحظه و مجموعه‌ی رویدادها و دردهای ما، همه باب صغیر هستند با پذیرش آن، با فضاگشایی حتی در اطراف تمام غصه‌های مان. شما می‌گویید: این همه گرفتاری، این همه همانیدگی، این

همه درد دارم؛ فضا را در اطرافش باز کن. اول بگویند: چشم، من سرم را خم می‌کنم تا از این در رد شوم که من بتوانم در معبد یکتایی، در حالی که مرکز عدم است، بتوانم عبادت کنم. بله، این سومی بود.

چهارمی «قرین» بود. گفتیم آن کسی که با شما قرین می‌شود، دوست شما، همراه شما، روی شما اثر می‌گذارد، برنامه‌ای که تماشا می‌کنید، تلویزیونی که تماشا می‌کنید، اخباری که می‌شنوید، کتابی که می‌خوانید این‌ها همه قرین هستند. هر چیزی که با شما قرین می‌شود، روی شما اثر می‌گذارد، شما نباید بگویید من اثر نمی‌پذیرم، مخصوصاً انسان‌ها؛ انسان‌ها روی شما اثر می‌گذارند. و این دو بیت را خواندیم یادآوری می‌کنم:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صلاح یعنی حضور، گشایش درون؛ کینه یعنی انقباض. صلاح یعنی در واقع فضای گشوده‌شده، کینه یعنی فضای فشرده‌شده. مولانا با این اصطلاحات می‌خواهد به ما بگوید که دو نوع انسان وجود دارد در حدّ، یکی انسانی مثل مولانا که فضای درونش گشوده شده یا به درجات کمتر انسان‌های دیگر و انسان‌هایی که مرکزشان فشرده شده و کینه دارند کسی که کینه دارد البته بقیه‌ی خاصیت‌های من‌ذهنی را هم دارد، رنجش هم دارد، نگران هم هست، اضطراب هم دارد، ترس دارد، از گذشته هزار جور غم دارد، اظهار تأسف از گذشته می‌کند، احساس گناه دارد و تنگ‌نظری دارد، سیرنشو هست، ذهنش دائماً می‌خواهد، میل به ایجاد درد دارد، حسود است، مقایسه می‌کند خودش را با دیگران، به جسم تبدیل شده، هشیاری جسمی دارد، هشیاری جسمی‌اش با هشیاری درد توأم است یعنی دائماً یک دردهایی در او موج می‌زنند؛ می‌گوید: این از راه پنهان از یک مرکز انسان به یک مرکزی که نزدیک اوست می‌رود یعنی ما با هم‌دیگر مرادده می‌کنیم این صلاح و کینه از مرکز هم‌دیگر به آن یکی می‌رود، مبادله می‌شود؛ و همین‌طور:

از قرین بی قول و گفتوگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

پس دل ما به‌طور پنهانی خو از دل‌های مردم می‌دزدد، اگر آن‌ها به حضور رسیده باشند خوی حضور می‌دزدد اگر آن‌ها از جنس کینه باشند کینه می‌دزدد. پس صلاح و کینه را هم می‌دزدد یعنی می‌گیرد آنتن داریم ما که دیده نمی‌شود.

بله، یکی دیگر هم بود، پس آن قرین بود یکی دیگر هم فضاگشایی بود توانایی فضاگشایی، شما لطف کنید تمام آن ابیاتی که راجع به شرح سینه است آن‌ها را بخوانید. این ابیاتی که من می‌خوانم اگر بنویسید شاید حفظ کنید و از آن استفاده کنید، این ابیات را هفته گذشته خواندم.

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

مولانا می‌گوید از زبان قرآن برای این که ما بهتر بتوانیم باور کنیم، آن‌هایی که البته مسلمان هستند و آن‌ها خوب حرف قرآن را قبول دارند، و می‌خواهد بگوید که مهم‌ترین فضیلت انسان یا خاصیت انسان فضاگشایی است و مهم‌ترین شاید خاصیت خدا هم که به ما مربوط می‌شود فضاگشایی است و می‌گوید همان خاصیتی که خودم دارم، از زبان خدا، به تو هم داده‌ام و تو می‌توانی از آن استفاده کنی.

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

«شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم»، یعنی توانایی فضاگشایی را و تو که هستی را در مرکز گذاشته‌ایم، سینه تو را باز کرده‌ایم. به عبارت دیگر می‌گوید توانایی بازکردن فضا را در درون به تو داده‌ایم و چطور است که شما دائماً منقبض می‌شوی؟ و شما از آن خاصیت اصلی‌ات استفاده نمی‌کنی؟ برای آن که ما از آن خاصیت اصلی استفاده کنیم باید مرکزمان عدم شود. مرکزمان عدم بشود و با آن عدم ببینیم ما می‌توانیم بفهمیم که دارای چه خاصیت‌هایی هستیم ما.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَهْ شَرَحْتَ هَسْتَ بَا؟ چون شدی تو شرح‌جو و کُدیه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

که این آیه اَلَمْ نَشْرَحْ، همین آیه:

«اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

می‌گوید در این آیه قرآن برای تو کافی نیست؟ که می‌گوید، این به وضوح به تو می‌گوید که ما توانایی فضاگشایی را در تو گشوده‌ایم، بعد تو چه جور دنبال باز کردن زندگی‌ات، باز کردن درونت، گدای این جهان هستی؟ یعنی می‌خواهد بگوید که ما با این فضاگشایی می‌توانیم به جهان کمک کنیم اما فضا را بستیم گدای جهان شدیم برای فضای گشوده‌شده، مگر ما فضای گشوده‌شده به شما نداده‌ایم؟ از زبان زندگی به انسان می‌گوید. چرا داده است، بله.

اما یک چند بیت اجازه بدهید از آن داستان بخوانم که یک سواری می‌آمد، متوجه شد که یک مار سیاهی دارد می‌رود دهان یکی و تند آمد که نگذارد مار برود شکم این انسان خوابیده، ولی مار دیگر رفته بود. بعد چه کار کرد؟ بعد یک گریزی داشت زد به این خوابیده و همین‌طوری با سوار به اصطلاح پشت این پیاده که می‌دوید بود و با گرز می‌زد و می‌گفت که بالاخره هدایتش کرد زیر یک درخت سیب، که سیب‌های افتاده و پوسیده در آن جا بود، گفت باید از این‌ها بخوری، بعد خورد خورد خورد که دیگر استفراغش گرفته بود و نمی‌توانست استفراغ کند و مرتب می‌گفت که مگر من چه کار کردم به تو که این قدر من را می‌زنی؟ و چه بدی به تو کردم چرا رحم نمی‌کنی؟ و از این حرف‌ها می‌زد.

و به هر حال پس از یک مدتی استفراغ کرد و مار با این سیب‌ها بیرون آمد. و این تمثیلی هست برای ما انسان‌ها که وقتی آمدیم و در خواب همانندگی‌ها فرو رفتیم و این، هی با این همانیده بشو و با آن همانیده‌شو بالاخره این همانندگی‌ها تبدیل به یک من‌ذهنی که همان مار سیاه است شد، ما قورتش دادیم. حالا این مار سیاه درون ما هست و زندگی گریزی برداشته و ما را می‌زند و می‌گوید که این دردها را و این همانندگی‌ها را باز هم که پوسیده‌اند بخور تا یک جایی که استفراغ کنی و این من‌ذهنی از تو یا مار سیاه بیرون بیاد. و البته می‌ترسد که ما وحشت کنیم که ما چه خوردیم، فقط ما را می‌دواند و می‌گوید از این‌ها بخور بلکه استفراغ کنی.

پس این همه درد کشیدن ما و این که زندگی ما را دارد هل می‌دهد و دنبال ماست و بعضی موقع‌ها شلاقی می‌زند به ما می‌گوید این را بخور آن را بخور این را بخور آن را بخور، یعنی با این همانیده شو و دردش را بکش با آن همانیده شو و دردش را بکش تا بالاخره استفراغات بگیرد و این مار را بیاوری بیرون، مار همین من‌ذهنی هست. وقتی مار را به اصطلاح بیرون می‌آورد این شخصی که می‌دویده خیلی شکر می‌کند، بله. و آن شخص مولانا توضیح می‌دهد که عارفان نمی‌گویند شما چه خورده‌اید، کاملاً توضیح نمی‌دهند، می‌ترسند ما بترسیم و خدا هم به‌طور کامل به ما نشان نمی‌دهد که چه خوردیم و به تدریج به ما درد می‌دهد و می‌خواهد که ما یک جایی این مار سیاه را بیرون بیاوریم. بعد می‌گوید که:

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۲)

چند بیت از آخر آن داستان برای تان می خوانم که مورد علاقه من است و مربوط به شرح صدر است، بله. توجه کنید.
«آنگاه که سر از خواب غفلت برداری و بیدار شوی، این اسرار و حقایق را در خواهی یافت. بنابراین بحث و گفتار پیرامون این موضوعات پایان یافت و خداوند به راستی و درستی داناتر است.»

آنگاه که سر از خواب غفلت برداری یعنی از خواب ذهن بیدار شوی، این اسرار و حقایق را در خواهی یافت. بنابراین بحث و گفتار پیرامون این موضوعات پایان یافت و خداوند به راستی و درستی داناتر است. یعنی این که ما بنشینیم به یکی بگوییم که شما چه خوردی و با چه همانیده هستی، این لزومی ندارد، فقط انسان ها باید کار کنند روی خودشان، دیگر با من ذهنی کندوکاو نکنند که چه خورده اند و چی شده است. بالاخره روی خودشان کار کنند یک روزی متوجه خواهند شد که مار سیاه از آن ها بیرون آمد، بقیه اش را خدا می داند برای این که با قضا و کن فکان دارد کار می کند. بعد می گوید که:

مرتورا نه قوت خوردن بُدی نه ره و پروای قی کردن بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۳)

آن سوار می گوید آن عارف می گوید. می گوید که: نه دیگر می توانستی بخوری نه می توانستی قی کنی و این واقعاً وضع انسان را نشان می دهد الآن. بعضی ها نه می خواهند غصه بیشتری دیگر تحملش را دارند که جذب کنند نه هم اصلاً یادشان هست که این چیزها را که خوردند به نام همانیدگی ها و پریدن فکر از این همانیدگی ها به هم با سرعت زیاد یعنی فکر کردن سریع و پریدن از یک همانیدگی و همانیدگی که من ذهنی را درست می کند و مار سیاه را، نه می خواهند آن را قی کنند. یادشان رفته است و مولانا دارد اشاره می کند که باید یادشان بیاید.

می شنیدم فُحش و خر می راندم رَبِّ یَسْرُ زِیْر لِبِ می خواندم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۴)

«ناسزهای تو را می شنیدم ولی خر خود را می راندم، یعنی کار خود را می کردم و زیر لب می خواندم: پروردگارا کارم را آسان فرما.»



پس بنابراین آن سوار می‌گوید: من فحش‌های تو را می‌شنیدم برای این‌که او ناسزا هم می‌گفت، همان‌طور که ما ناسزا الآن می‌گوییم به همه، از جمله به خدا که چرا من را به این روز انداختی، تو عادل نیستی، ظالم هستی و از این حرف‌ها. پس «می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم»، یعنی: ناسزاهای تو را می‌شنیدم، ولی خر خود را می‌راندم، یعنی کار خود را می‌کردم و زیر لب می‌خواندم: «پروردگارا کارم را آسان فرما». اما این «رَبِّ يَسْرٍ» مربوط است به سه تا آیه در این‌جا برایتان می‌خوانم که مربوط به فضاگشایی است، فضاگشایی است، این آیه‌ها مهم هستند:

«قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي»

«گفت: پروردگارا گشاده گردان دلم را»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۵)

یعنی درست مثل این‌که شما دارید می‌گویید، یعنی این دعا را می‌کنید و این‌ها، این فضاگشایی، به آن به اصطلاح دفع مار یا من‌ذهنی یا همانیدگی‌ها مربوط است. می‌گویید: «پروردگارا گشاده گردان دلم را». یعنی من میل دارم فضاگشایی کنم، من مشارکت می‌کنم تو به من کمک کن.

«وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي»

«و آسان گردان کارم را»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۶)

این کار را برای من آسان کن. بله، پس می‌بینید که از فضاگشایی شروع می‌شود.

«وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي»

«و گره از زبان من بگشای»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۷)

و می‌بینید که ما به زبان خدا نمی‌توانیم حرف بزنیم. این‌که ما به زبان من‌ذهنی حرف می‌زنیم و از این فکر به آن فکر می‌پریم و این فکرها همه همانیده هستند، زبان ما بند آمده است، گرفته است، ما زبان زندگی را نداریم، پس داریم این دعاها را یا این خواسته‌ها را از زندگی می‌کنیم که، بله، حالا اگر بیشتر خواستید بروید به همان آیه‌ها نگاه کنید: پروردگارا گشاده گردان دلم را، بله و آسان گردان کارم را و گره از زبان من بگشای و.

از سَبَبِ گفتنِ مرا دَسْتورِ نه تَرَكِ تو گفتنِ مرا مَقْدورِ نه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۵)

پس من نمی توانستم سببِ این کارم را به شما بگویم، چه کسی می گوید؟ آن سوار می گوید. این ها را می توانید بگویید که زندگی هم همین کار را می کند، زندگی سببش را به ما نمی گوید، برای این که اگر بگوید می ترسیم ما. بله، در آن قصه، پس از ابتدای قصه، از زبان حضرت رسول می گوید که من اگر بگویم که شما چه چیزی قورت داده اید، وحشت می کنید. یعنی این من ذهنی چقدر خطرناک است ولی از این قصه ما نتیجه می گیریم که این من ذهنی باشنده بسیار خطرناکی است، حالا عارفان خیلی بسط نمی دهند برای این که ما می ترسیم، کمالین که اگر آن سوار به آن خوابیده می گفت که تو مار سیاه قورت داده ای، خوب اگر به ما بگویند که یک مار سیاه قورت داده ای و این در شکم تو است، چه حالی به ما دست می دهد؟ چون هر لحظه ممکن است ما را نیش بزند آن جا و اگر بدانیم مار سیاه قورت داده ایم، کار و زندگیمان را ول می کنیم، می گوئیم برویم دکتر یا یک جایی، بالاخره این را ما دفع کنیم، یکی دربیورد این را، ولی ما پروای این را نداریم اصلاً.

از سَبَبِ گفتنِ مرا دَسْتورِ نه تَرَكِ تو گفتنِ مرا مَقْدورِ نه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۵)

یعنی من نمی توانستم تو را رها کنم به حال خودت، چون مار قورت داده بودی، این از زبان زندگی است، سببش را هم نمی توانم بگویم چرا این قدر می زنی. پس شما نمی دانید چرا این قدر درد می کشید، فقط درد می کشید که بگویید که من دیگر نمی خواهم درد بکشم، سببش را مولانا به طور اجمالی به شما می گوید:

هر زمان می گفتم از دَرْدِ دَرُونِ

اِهْدِ قَوْمِ اِنَّهْمُ لَا یَعْلَمُوْنَ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۶)

می گوید که: هر لحظه از روی دردمندی می گفتم: «خداوندا قوم مرا به راه راست هدایت فرما که نمی دانند.» در این جا البته

می دانید این حدیث است:

«اللَّهُمَّ اِهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ»

«خداوندا، قوم مرا هدایت کن که نمی دانند.»

(حدیث)



البته این از زبان مسیح هم عیناً گفته شده است: «خداوندا قوم من را ببخش، برای این که نمی دانند.»

برای این که به مسیح همان طور که می دانید گفتند: «نفرین کن.» گفت: «من نفرین نمی کنم»، کسی که او را لو داده بود، «برای این که نفرین بکنم از جنس نفرین می شوم، تنها دعا می کنم که خدایا آن ها را ببخش، برای این که نمی دانند.» کلید کار در این که «نمی دانند» است، «نمی دانند»، من های ذهنی نمی دانند. از این جا دوباره فضاگشایی، می بینید که این مطلب مربوط به فضاگشایی است. همین «نمی دانند» هم شما ممکن است بگویید که این شخص که این کار را کرده است، نمی داند و فضا را باز کنید. اگر خودتان را مقایسه کنید، در سطح او بیاورید و مقاومت کنید فضا را ببندید، درست مثل این که می گویند: «می دانند.» ما همه اش می گوئیم این فضای گشوده شده می داند. پس این که هر کسی با من ذهنی اش، با آن مار، فکر می کند، عمل می کند، نمی داند. هر کسی با عینک من ذهنی می بیند، در این لحظه نمی داند. دعای شما چه چیزی است؟ با فضاگشایی عملاً، شرح صدر، می گویند نمی دانند و شما آن سه تا آیه را می خوانید می گویند که خدایا سینه ما را باز کن، خدایا توان فضاگشایی به من بده، این کار را برایم آسان کن و من به زبان تو حرف نمی زنم، به زبان من ذهنی حرف می زنم، زبانم قفل شده است، زبان من را باز کن، تو خودت با من حرف بزن؛ این معادل این است که بتوانید مرکز را عدم کنید.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت از برنامه به چند بیت مثنوی از دفتر پنجم خواهیم پرداخت که از بیت ۳۶۴۴ دفتر پنجم شروع می‌شود و تیتراژ آن به این ترتیب است:

«تمثیل تن آدمی به مهمانخانه، و اندیشه‌های مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بدان

اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوستِ غریب‌نوازِ خلیل‌وار، که در خلیل به اِکرام ضیف

پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتی.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

«تمثیل تن آدمی به مهمانخانه»؛ یعنی مرکز انسان مثل یک مسافرخانه یا مهمان‌خانه می‌ماند. «و اندیشه‌های مختلف به مهمانانِ مختلف»؛ و همین‌طور که می‌دانید ما در اندیشه‌هایی که به مرکز ما وارد می‌شود یا در ما اتفاق می‌افتد و مرکز ما قرار می‌گیرد پس از همانیدن با اندیشه‌ها، تقریباً اختیاری نداریم و این‌ها در اختیار قضا است و «عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوستِ غریب‌نوازِ خلیل‌وار»؛ پس می‌بینید که عارف یا شخص شما در اطراف این اندیشه‌های غم و شادی چه از نظر ذهنی غم بیاورد چه شادی، مانند شخصی هستید که مهمان دوست هستید و این اندیشه‌ها غریب هستند و شما در این خاصیت مثل خلیل هستید که در پایین می‌گوید که: «که در خلیل به اِکرام ضیف»؛ که در فارسی می‌گوییم ضیف یعنی مهمان، «پیوسته باز بود»؛ پس در خلیل به پذیرایی از مهمان همیشه باز بود، «بر کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتی»؛ پس می‌بینید که در اینجا قضاوت نیست. بدون قضاوت این که این شخص کافر است یا مؤمن است یا نسبت به من امین است و یا خائن است هر جور مهمانی وارد می‌شد احترام می‌گذاشت و پذیرایی می‌شد.

این قسمت از مثنوی می‌تواند چراغ تازه‌ای باشد برای ما که دارد می‌گوید که، هر اندیشه یا هر فکری که در ذهن ما تولید می‌شود در اختیار قضا و کن‌فکان است و اگر ما فضا باز کنیم در اطراف آن، صرف‌نظر از این که این شادی می‌آورد یا غم می‌آورد، در این صورت زندگی می‌تواند روی ما کار کند و این راه‌هایی ما از من‌ذهنی است. پس بنابراین این که می‌گوییم خدا در این لحظه کار تازه‌ای است، کار تازه‌اش این می‌تواند باشد که یک اندیشه‌ای با قضا و کن‌فکان تولید بکند و وظیفه شما این است که از این اندیشه مثل مهمان پذیرایی کنید یعنی فضا را باز کنید. و ما می‌دانیم فضاگشایی در اطراف هر اندیشه‌ای در واقع مرکز ما را عدم می‌کند و ما را قرین می‌کند با خدا. و طبق آن قانون که قرین از قرین خو می‌دزدد، قرین ما اگر خدا باشد مرکز ما به زودی خاصیت‌های خدایی خواهد گرفت و این راه‌هایی از من‌ذهنی و غم‌های آن است. پس می‌بینید که قسمت مهمی است از مثنوی.

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

پس این مرکز ما که فعلاً من‌ذهنی است، تن است، مثل مسافرخانه یا مهمان‌خانه می‌ماند. ای جوان یعنی ای شما، شخص شما. و این لحظه یک مهمان نو دوان دوان به آن جا می‌آید. می‌بینید که این فکر رد نشده یک فکر دیگر می‌آید. می‌گوید، این فکرها مثل مهمان هستند. سه بی‌تی که الآن می‌خوانم سه بیت مهمی است شاید بعضی از شما تصمیم بگیرید مثل، «هر چه از وی شاد گردی در جهان»، این سه بیت را هم مثلاً حفظ کنید.

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

پس می‌گوید، هر فکری که در ذهن شما ظاهر می‌شود و مرکز شما قرار می‌گیرد باید در اطراف آن فضا باز کنید و از آن پذیرایی بکنید و مبدا مقاومت کنید در برابر آن بگویید که این فکر و وضعیت مربوط به آن در گردنم ماند. که اگر مقاومت کنید این فکر نمی‌تواند پیغامش را به شما تحویل بدهد. و این دارای پیغام است باید بستر را باز کنید، یک کادویی آن جا هست که بعدها مولانا می‌گوید که، شاید یکی از این بسته‌ها کلید رهایی شما از من‌ذهنی باشد. ولی اگر نباشد هم، شما خوش‌اخلاق می‌شوید و بسته‌های بعدی را خواهید گرفت بالاخره نجات پیدا خواهی کرد.

«که هم اکنون باز پرد در عدم»، یعنی اگر مقاومت کنید می‌پرد می‌رود و البته این صحبت‌ها هم برای پیشرفت معنوی و تبدیل هشیاری و هم در جهان مادی هر دو درست است. شما الآن نشستید یک‌دفعه یک فکری می‌آید به ذهن‌تان که بلند شوم مثلاً بروم فلان کار سازنده را شروع کنم، مثلاً به فلانی کمک کنم یا فلان سازمان کمک کنم یا این کار خیر انجام بدهم یا بروم ورزش کنم یا زبان یاد بگیرم یا این کار را بکنم و اینها همه خیر هستند و سازنده. ولی اگر مقاومت باشد که، مقاومت انواع و اقسام دارد، مثلاً توجیه و به تأخیر انداختن یک نوع مقاومت است. در ضمن شما باید شکل‌های مختلف مقاومت را برای خودتان روشن بفرمایید. پس بنابراین در جهان پیشرفت‌های مادی هم فکرها به‌عنوان مهمان می‌آید اگر فضاگشایی کنید پیغامش را تحویل می‌دهد و اگر فضاگشایی نکنید و مهمان‌نوازی نکنید فکر برمی‌گردد می‌رود و بالاخره می‌بینید که یکی دیگر آن کار را کرده و شما می‌خواستید بکنید، نشده است.

هرچه آید از جهان غیب‌وش در دلت ضیفست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

یعنی، هر فکری، هر اتفاقی، قضا از جهان غیب برای شما پیش می‌آورد در این لحظه، که گفتیم خدا در این لحظه مشغول کاری است، این مهمان است و او را خوش بدار، یعنی از آن پذیرایی کن. حالا براساس این، برای این که این داستان را توجیه کند و توضیح بدهد مولانا، در واقع داستان زن و شوهری را به ما می‌گوید که یک مهمانی ناگهان می‌رسد به یک زن و شوهری، که البته شما می‌دانید این تمثیل در مولانا هست که شوهر نماد حضور ما است و زن من‌ذهنی، و مهمان می‌تواند در این به اصطلاح تمثیل، می‌تواند همان زندگی باشد و می‌تواند این سه تا مطلب در یک نفر باشد یعنی مهمان و شوهر و زن. داستان بسیار آموزنده است و آن حکایت این است:

«حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۷)

پس بنابراین یک مهمان خوبی برای این زن و شوهر می‌رسد و شوهر می‌گوید که امشب دو جا پهن کن، یکی برای خودمان یکی برای مهمان، و رختخواب ما را در بغل در، رختخواب مهمان را در مثلاً صدر آن اتاق بینداز. و ایشان می‌گوید اطاعت می‌کنم منتها در بیرون جشن بوده است، جشن ختنه‌سوران، و خانم تشریف می‌برند به مهمانی و این دوتا مرد به اصطلاح برگزیده می‌نشینند صحبت می‌کنند تا وقت خواب می‌آید. موقع خوابیدن مهمان میل می‌کند که در رختخواب دم در بخوابد و مرد رویش نمی‌شود که بگوید که آن یکی رختخواب مال شماست، پس قرارش با زنش به هم می‌خورد. وقتی زن برمی‌گردد به خیال این که رختخواب دم در، مال خودش است و شوهرش آن جا خوابیده است لخت می‌شود می‌رود زیر لحاف و به رغبت هم چندتا بوس به مهمان می‌دهد ولی یواشکی به او می‌گوید که باران سنگینی درگرفته است، ابر ضخیمی است، همه جا آب و گل است و این مهمان ماند و وبال گردنت شد، این نخواهد رفت.

وقتی مهمان این را می‌شنود سریع بلند می‌شود می‌گوید من چکمه دارم از باران نمی‌ترسم و وقتی زن این وضعیت را می‌بیند التماس می‌کند و زاری می‌کند می‌گوید شوخی کردم ولی مهمان می‌رود. وقتی مهمان می‌رود متوجه می‌شوند که نورش صحرا را روشن کرده است، متوجه می‌شوند که این مهمان، مهمان معمولی نبوده است ولی دیگر رفته بود. پس از آن، خانه خودش را مهمان خانه می‌کنند یعنی تصمیم می‌گیرند دیگر از هر فکری که می‌آید پذیرایی کنند. و آن مهمان به پنهانی، با خیال، به هر دو آن‌ها می‌گفت که در واقع کلید گشایش زندگی شما آمده بود ولی روزی تان نبود. به عبارتی

دیگر می‌خواهیم به این جا برسیم که این فکری که الان از طریق قضا در ذهن تان می‌آید و شما پذیرایی می‌کنید، مثل آن خانم نمی‌کنید که باران آمد در گردن ما ماند، آن مهمان بسته‌ای دارد شاید بسته همین حضور شماست و اجازه بدهید بخوانیم ببینیم که چه می‌گوید.

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق ساخت او را همچو طوق اندر عُنُق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۷)

عُنُق یعنی گردن، قُنُق یعنی مهمان. یعنی به یک خانواده‌ای حالا این جا می‌گوید در واقع مرد خانه یک مهمان آمد و او را عزیز بداشت، یعنی مثل یک طوق طلا، گردن بند طلا، در گردنش آویخت، یعنی با احترام با او برخورد کرد، شروع کرد به پذیرایی. پس می‌بینید که هر فکری که به صورت مهمان می‌آید باید پذیرایی کنیم.

خوان کشید او را، کرامت‌ها نمود آن شب اندر کوی ایشان سُر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۸)

پس بنابراین سفره باز کرد و خوبی‌ها و پذیرایی‌ها از آن شخص مهمان کرد ولی آن شب، می‌بینید به کلمه شب، همین طور سور و علاقه زن به سور بیرونی را توجه کنید شما، می‌گوید آن شب در کوی آن‌ها یک مهمانی بود.

مرد، زن را گفت پنهانی سُنْ کامشَب ای خاتون دو جامه خواب کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۹)

پس مرد به زنش گفت که آن هم پنهانی، که امشب ای خاتون ای خانم زیبای من دوتا رختخواب پهن کن. پس می‌بینید که، ببینید مولانا قصه را واقعاً استادانه می‌سراید، مشخص است که معانی فرو می‌ریزد و هی مثل جواهر به اصطلاح می‌ریزد این خرد، که امروز می‌گفت که بطن انسان، فضای درون انسان، پر از مروراید بشود، این مرورایدها را می‌ریزد منتها با کلمات. شما باید نگاه کنید که می‌گوید امشب دوتا رختخواب ببنداز. پس دوتا رختخواب هست برای خوابیدن، الان هم دوتا رختخواب است، یکی رختخواب ذهن است یکی رختخواب حضور. حضور هم یک جور خواب است و این‌ها را می‌گوید ما به دقت باید از توی این ابیات دریاوریم.

بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۰)

یعنی جای ما را دم در بینداز، می بینید که میل دارد مرد احترام به مهمان بگذارد و تواضع و منیت صفر و دانش صفر را به خرج بدهد. یعنی هشیاری ما همچون میلی دارد. و برای مهمان آن طرف بینداز یعنی طرف صدر مجلس.

گفت زن: خدمت کنم، شادی کنم سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۱)

زنش گفت که چشم، حتماً این کار را می کنم با شادی و خوش رویی، و می بینید که زن با شادی و خوش رویی البته این کار را می کند ولی شادی و خوش رویی اش خواهیم دید که خیلی هم جدی نیست. یعنی شنیدم و اطاعت می کنم، چشم، این کار را خواهم کرد، ای کسی که دو چشم روشن من هستی. و ذهن انسان، من ذهنی انسان، درست است که می گوید هشیاری حضور دو چشم ماست، الآن من این جا این ها را ما ذهناً می خوانیم ولی آیا عمل می کنیم یا نه، الآن خواهیم دید.

هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۲)

الآن به کلمات وطن و رفتن زن، این که در مجلس این ها شرکت نمی کند و به جشن بیرونی علاقه مند است شما توجه کنید. هر دو بستر را می گوید پهن کرد و آن زن رفت به جشن بیرونی که جشن ختنه سوران بود و «کرد آن جا وطن»، به کلمه وطن هم توجه کنید. امروز می گفت وطن ما را خالی کن. پس این من ذهنی وطنش واقعاً در فضای یکتایی نیست.

ماند مهمان عزیز و شوهرش نقل بنهادند از خشک و ترش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۳)

پس فقط مهمان و شوهر ماندند و بنابراین چیزهای خوشمزه و شب چره از خشک و تر آوردند و شروع کردند به صحبت و غذاهای خوشمزه خوردن. خشک و تر می تواند معنویات و انعکاسات آن ها در بیرون باشد و

در سَمَرِ گفتند هر دو مُنتَجَبِ سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۴)

پس بنابراین در این شب‌نشینی، در این به‌اصطلاح نشست، هر دو برگزیده، و نشان می‌دهد که واقعاً ما به‌عنوان مرکز عدم با خدا نزدیک می‌شویم و بنابراین تا نیمه‌های شب با همدیگر صحبت می‌کردند. «سرگذشت نیک و بد تا نیم شب»، بنابراین نیک و بد شناسایی این جهان است، جهان نیک و بد، یعنی اگر به خودمان بیاییم و مرکزمان را عدم کنیم می‌توانیم نیک و بد را و جهان ذهن را شناسایی کنیم.

بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَرِ شد در آن بستر که بد آن سوی در

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۵)

می‌بینید که مهمان که از جنس زندگی ست میل می‌کند به پایین‌ترین سطح و در این جا شوهر نمی‌تواند جلوی او را بگیرد؛ برای این که شرم دارد و شرم یک جور مقاومت است. یعنی شوهر که در واقع باید هشیاری ما باشد، نمی‌تواند به پایین‌ترین سطح برود و در نتیجه در صدر مجلس می‌ماند؛ چرا که حالا خواهیم دید برای آن که هنوز من‌ذهنی دارد.

بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَرِ شد در آن بستر که بد آن سوی در

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۵)

پس مهمان آمد خوابید در رخت‌خوابی که دم‌در بود و

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که تو را این سوست ای جان، جای خُفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۶)

و شوهر خجالت کشید، نتوانست بگوید که جای تو آن جاست و این نشان می‌دهد که وقتی مورد و مواقع تواضع شدید، من‌ذهنی صفر می‌آید، ما کم می‌آوریم و در نتیجه به پایین‌ترین درجه نزول نمی‌کنیم و پس حالا ببینیم چه می‌شود:

که برای خواب تو ای بوالکرم بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۷)

نتوانست بگوید که ای بزرگوار، رختِ خواب تو آن رختِ خوابی ست که صدر مجلس است، این نیست که پایین هست؛ یعنی ما همیشه باید تواضع کنیم من صفر داشته باشیم در مقابل زندگی و خدا و این کار را نمی‌توانیم بکنیم، کم می‌آوریم، می‌گوییم به آن درجه نرسیدیم. به هر صورت:

آن قراری که به زن او داده بود گشت مُبدَل و آن طرف، مهمان غنود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۸)

بنابراین آن قرار با زن به هم خورد و مهمان طرف در خوابید.

آن شب آنجا سخت باران درگرفت کز غلیظی ابرشان آمد شکفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۹)

یعنی آن شب به کلمات شب و ابر غلیظ و باران، این‌ها توجه کنید، درست مثل مواقعی که واقعاً فکرهای بد، پشت سرهم، از یک ابر غلیظی بر ما می‌ریزد و حالا ببینیم که پاسخ زن به این باران و ابر چی هست؟ یعنی پاسخ من‌ذهنی و پاسخ هشیاری و این قصه نشان می‌دهد که در این لحظه ما اختیار داریم از جنس زندگی بشویم یا از جنس من‌ذهنی بشویم. از جنس من‌ذهنی بشویم یک‌جوری فکر می‌کنیم و از جنس حضور بشویم، خدا بشویم یک‌جوری؛ ولی در این لحظه مسئولیت ما این است که فضا را باز کنیم و از مهمان هر جور فکری که هست پذیرایی کنیم و مقاومت نکنیم و اعتراض نکنیم. حالا پس می‌گوید: آن شب آنجا باران سختی درگرفت و ابر پر از بارانی آنجا داشت خودنمایی می‌کرد و باران را فرو می‌ریخت.

زن پیامد بر گمان آن که شو سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۰)

پس بنابراین زن از جشن بیرون آمد، فارغ شد و جشن بیرون نشان واقعاً این است که ما ذهناً واقعاً مشغول بیرون هستیم، مشغول جشن‌ها و خوشی‌های بیرون هستیم و این خوشی‌ها حالا جشن ختنه‌سوران گفته شاید (منظور) مولانا می‌خواهد بگوید که چنان جشن مهمی نیست این. پس جشن جهان بیرون چنان جشن مهمی نیست ولی من‌ذهنی ما مشغول آن است. به هر حال:

زن پیامد بر گمان آن که شو سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۰)

پس خانم برگشتند از جشن و به خیال این که شوهرش دم در خفته‌است و آن سو آن عمو.

رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۱)

پس زن لخت شد، رفت زیر لحاف و به خیال این که مهمان، شوهرش است چند تا بوس هم از روی رغبت به او داد.

گفت: می‌ترسیدم ای مرد گلان خود همان آمد، همان آمد، همان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۲)

ببینید این ترس از مهمان، از اول در زن بوده، درست است که رخت خواب پهن کرده‌است و گفته‌است: «هیس، چشم شنیدم، اطاعت می‌کنم» با خوش‌رویی از این حرف‌ها زده بود؛ آن‌ها همه سطحی بود. پس این نشان می‌دهد من ذهنی ما، تقریباً همه‌ی کارهایش سطحی است و هیچ درک عمده‌ای از موضوع ندارد؛ برای این که می‌ترسد. «گفت: می‌ترسیدم ای مرد گلان» یعنی ای مرد بزرگوار دارد به شوهرش می‌گوید، البته به خیال این که، آن مردی که زیر لحاف است شوهرش است همان متأسفانه سر ما آمد. «خود همان آمد، همان آمد، همان» یعنی از هر چیزی که می‌ترسیم، سر ما خواهد آمد و این یک سیستم من‌ذهنی است؛ نباید بترسیم. آن چیزی که می‌ترسیم، یک الگوی ذهنی‌ست که در مرکز ما است و ما داریم این را پذیرایی می‌کنیم، درست همان سر ما بیاید. مهم است این پیغام‌ها، شما بشنوید. مبادا از یک چیزی بترسید و در مرکزتان بگذارید و مرتب آن را دامن بزنید، همان سرتان بیاید؛ که نکنید این کار را.

مرد مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطانی بماند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۳)

به مهمان، زیر لحاف می‌گوید که مهمان را این باران و زمین گل آلود این‌جا نشاند یعنی گردن ما افتاد، این به‌زودی نخواهد رفت. صابون سلطانی کنایه از جنس بُنجل است، گویا قدیم صابون پخش می‌کردند، صابون دولتی بود، صابون خوبی نبود ولی حتماً باید می‌گرفتی و خود این تمثیل خیلی جالب است که هیچ فکری به‌عنوان مهمان بیهوده و به‌گزارف، به مرکز

شما نمی‌آید. این طوری نیست که بگویید: عه، آن چیزی که می‌ترسیدم و خوشم نمی‌آید، هی این فکر می‌آید. این فکر که می‌آید یک بسته‌ای دارد، پذیرایی کن. پس شما پس از این از هیچ فکری نخواهید ترسید و در اطرافش فضا باز خواهید کرد تا آن فکر که از طرف قضا آمده پیغامش را به شما بدهد و مقاومت نخواهید کرد و قضاوت نخواهید کرد: «این فکر باز هم آمد، آمد من را ناراحت کند.» نه، فضاگشایی کن، ببین پیغامش چیست؟ پس این فرآیند بیدار کردن ما از خواب ذهن همان فکرهای مختلفی است که قضا می‌فرستد، در این جا مسئولیت و وظیفه‌ی ما آشکار می‌شود که ما باید فضا را باز کنیم. بله تا آن فکر با خوش‌رویی پیغامش را به ما بدهد؛ از طرف زندگی آمده است. بعداً می‌گوید این فکر را صانع فرستاده، یعنی خدا فرستاده است.

اندرین باران و گل او کی رود؟ بر سر و جان تو او تاوان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۴)

«در این هوای بارانی و زمین گل این مهمان نخواهد رفت؟» دارد به مهمان می‌گوید «و این وبالِ سر و جان تو خواهد شد.» ببینید که من ذهنی چگونه فکر می‌کند. هم سر و هم جان؛ می‌گوید: «این وبالِ عقل تو و جان تو خواهد بود.» در واقع این فکر من ذهنی است؛ این برخورد من ذهنی با فکرهاست. شما به عنوان هشپاری نباید چنین برخوردی با فکرهایی که از طرف قضا می‌آید بکنید، باید فضا را باز کنید، زندگی می‌داند چه وضعیتی شما دارید و الآن چه فکری باید در سر شما بزند، شما با عقل من ذهنی نگوید «این چه فکری است؟! باز هم آمد، دوباره آمد!» توجه می‌کنید؟ «این فکر ول نمی‌کند من را» ول نمی‌کند؟! یک پیغام دارد؛ پیغامش را بگیر!

زود مهمان جست و گفت: ای زن بهل موزه دارم، غم ندارم من ز گل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۵)

مهمان دیگر نخواهید، یعنی فکر نکرد که اوه، یک زن لخت آمده است و چه خوش هستم و این‌ها. یک مقدار این جا خوش بگذرانم، گفت نه، ای زن من را ول کن من چکمه دارم، من از باران و گل نمی‌ترسم. مهمان جست، فکر هم اگر شما مقاومت کنید می‌جهد.

من روان گشتم شما را خیر باد در سفريك دم مبادا روح شاد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۶)

یعنی من رفتم که انشاءالله شما خیر ببینید، بعد در مصرع دوم می‌گوید که، مشخص است راجع به چه چیزی صحبت می‌کند، می‌گوید: انسان از فضای من‌ذهنی که حرکت می‌کند می‌رود به فضای یکتایی، حتی در هیچ خوشی نباید بایستد، کم‌این که می‌بینید این مرد به عنوان الگو یک لحظه هم دیگر نمی‌ایستد وقتی می‌بیند که زن دوستش ندارد و، زن من‌ذهنی ماست. ما به عنوان هشیاری آیا می‌توانیم از عهده‌ی زن‌مان بریباییم، یک مردی از عهده‌ی زن، این تمثیل است ها، تمثیل است این، توجه کنید، برای فهماندن، مولانا یک همچین چیزی می‌گوید نه این که زن با مرد فرق دارد. خیلی از زنان امروز بهتر از مردان به حضور زنده می‌شوند، این تمثیل است. خلاصه، در این سفر، روح یعنی هشیاری چه زن چه مرد یک لحظه نباید دلش را ببندد به یک خوشی زودگذر، آفل، دارد این را می‌گوید.

تا که زوتر جانبِ معدن رود کین خوشی اندر سفر رهزن شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۷)

تا که زودتر برود به فضای یکتایی که معدن است برسد، و این خوشی‌های زودگذر راهزن سفر ماست. نباید ما زندگی‌مان را به مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی یا دل‌بستن به یک خوشی، و از دست‌دادن آن یک مسئله بشود، نگرانی از این که این خوشی‌ها از دستمان برود، زودگذر، و قصه بسیار عالی است، چرا؟ آن مرد زیر لحاف ممکن بود فکر کند که حالا که این زن که اصلاً شب است نمی‌شناسند برای چه بلند شوم، یک خرده حالا خوش بگذرانیم. مولانا عمداً یک همچین تمثیلی می‌زند که آن مرد یک لحظه هم نمی‌ایستد آن‌جا، که فکر کند حالا شب است و این هم که اصلاً نمی‌بیند، ما بقیه‌اش را هم ادامه بدهیم، به هیچ وجه، تا متوجه می‌شود بلند می‌شود و ما هم از یک خوشی زودگذر مثل آن مرد باید بلند بشویم. می‌گوید:

زن پشیمان شد از آن گفتارِ سرد چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۸)

زن بلافاصله پشیمان شد از آن گفتار سردش، که بوی عدم‌پذیرایی، که تو زیادی هستی، در این‌جا هرچه زودتر بروی بهتر است ولی باران و گل آمده هر لحظه من بدم می‌آید از تو باید پذیرایی کنم دلم نمی‌خواهد؛ من‌ذهنی ما یک همچین موجودی است، از فکری که خوشش نمی‌آید می‌گوید برو نایست این‌جا، ولی آن فکر دارای پیغام است برای ما. پس پشیمان شد از این گفتار سردش، برای این که آن مهمان فوراً بلند شد رفت، رمید، یعنی فکر نو هم در سر ما دارای پیغام است، شما مقاومت کنید و پذیرایی نکنید بلند می‌شود می‌رود، مهمان منحصر به فرد.

زن بسی گفتش که آخرای امیر گر مزاحی کردم از طیبَتِ مگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۹)

زن شروع کرد به صحبت کردن که ای بزرگوار، من از روی شوخ طبعی داشتم شوخی می کردم حالا چرا تو به خودت گرفتی ناراحت شدی.

سجده و زاری زن سودی نداشت رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۰)

پس بنابراین پس از آن عدم پذیرایی و مقاومت، دیگر آن سجده‌های بعدی و زاری‌اش سودی نداشت و رفت، مرد رفت و زن در آن حسرت ماند، یعنی انسان در من‌ذهنی‌اش ماند.

جامه آزرک کرد ز آن پس مرد و زن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۱)

پس از آن که دیدند که این یک شمع بدون روپوش است، لگن یعنی همین حبابی است که روی شمع می‌گذارند باد خاموش نکند، یعنی این شخص کاملاً به حضور زنده بوده و یکی از اولیای خدا بوده است. این نشان می‌دهد که این لحظه یک فکری می‌آید به ذهن شما، فضا را باز کنید شاید همین کلید شماسست، شاید همین شب قدر شماسست، مقاومت قدغن است. پس از آن لباس عزا پوشیدند، برای این که دیدند این مرد رفت و این شمع خداست، روپوش هم ندارد، بی‌محابا این نور حضور را که قرین را می‌تواند زنده کند از او ساطع می‌شود.

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۲)

می‌گوید می‌شد یعنی می‌رفت، این مرد می‌رفت و صحرا از نور او روشن شده بود. این نشان می‌دهد که هر کسی از جنس زندگی است می‌تواند زندگی را در هر چیزی ببیند و به زندگی تشویق کند. ببینید این شعرها به قرین هم مربوط می‌شود. و از ظلمت همانیدگی، صحرا مثل بهشت شده بود، این شخص که می‌رفت تشعشع نورش و ارتعاش حضورش به همه می‌رسید.

کرد مهمان خانه، خانه خویش را از غم و از خجلت این ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۳)

پس این مرد یا شخص ما پس از این، خانه‌ی خودش را مهمان خانه کرد، مسافر خانه کرد، یعنی گفت هر مهمانی می‌آید ما دیگر نمی‌پرسیم تو که هستی؟ اسمت چیست؟ رنگت چیست؟ از کجا آمده‌ای؟ ما فقط شروع می‌کنیم به پذیرایی. یعنی پس از آن، این‌ها فهمیدند یا ما داریم می‌فهمیم، که هر فکری که وارد دل ما می‌شود برایش باید فضا باز کنیم و خجالت می‌کشیم از این که یک عمری این کار را نکرده‌ایم. بارها خدا در ما را زده با یک مهمان که یک فکر بوده و کلید زندگی ما در آن بوده، کلید گشایش کار ما در آن بوده، ما با عدم پذیرایی و مقاومت بیرونش کرده‌ایم و ما شرمنده‌ایم، پس از این می‌خواهیم خانه‌مان را مهمان خانه بکنیم.

در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۴)

از راه پنهان، از راه ارتعاش، خیال آن مهمان که رفت به آن‌ها می‌گفت، چه می‌گفت؟

که منم یارِ خضرِ صد گنجِ جود می‌فشاندم، لیکِ روزیتان نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۵)

که من یار خضر هستم، یعنی من یار زندگی هستم، من یار زندگی جاودانه هستم، من دارای صد گنج بخشش بودم، من پر از مرواریدهای برکت بودم که می‌توانستم به شما بدهم و شما به خدا زنده بشوید، من این‌ها را می‌فشاندم اما روزی شما نبود. خوب این بیت به ما می‌گوید که ما عمداً این را ما روزی مان نمی‌کنیم، چه بسا خدا در ما را می‌زند و یک فکری می‌فرستد که آن فکر به ما کمک خواهد کرد ولی بی‌گامش را نمی‌گیریم برای این که مقاومت داریم، فضا را باز نمی‌کنیم از آن فکر از آن مهمان پذیرایی کنیم. حالا یک تیتراژ دیگر من این را بزرگ می‌کنم شما ببینید:

«تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید، به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند، به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۶)

«تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید»، یعنی فکری که این لحظه در ما ظاهر می‌شود. «به مهمان نو»، به مهمان جدید یعنی، «که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند»، می‌گوید که تشبیه یک فکر که وارد وجود ما می‌شود، و این فکر شبیه به مهمانی هست که خوب صبح زود وارد خانه بشود، هم بد اخلاق است هم حکم می‌کند. یعنی ظاهراً می‌گوید که این اخلاقش خوب نیست، می‌گوید که: برایم آب بیاور، برایم صندلی بگذار بنشینم، فلان غذا را بپز، این مهمان، هم تحکم می‌کند و هم بدخو است، بد اخلاق است، چرا؟ ما من ذهنی داریم.

«به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن»، یعنی یک فکری که وارد ذهن تان می‌شود و در ذهن تان به وسیله قضا درست می‌شود این شبیه به مهمانی است که صبح زود وارد خانه شما بشود همین بد اخلاق است، هم حکم می‌کند همه‌اش. شما ممکن است بگویید که اصلاً چه کسی دعوت کرده است تو را، مهمان هستی احترام خودت را نگهدار. هم بد اخلاقی، هم تحکم می‌کنی اصلاً برو بیرون، ما این طوری می‌گوییم. ولی می‌گوید: فایده‌های مهمان نوازی، یعنی شما باید این بدخویی و تحکم را قبول کنید، یعنی بگویید چشم، برایم آب بیاور، چشم، منتها او بد اخلاق است شما خوش اخلاق، بله. و این فضیلتی دارد که الان مولانا دارد صحبت می‌کند.

هر دمی فکری چو مهمان عزیز

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۶)

پس دارد معنی آن داستان قبلی را می‌گوید. می‌گوید: هر لحظه، هر دمی، یک فکری مانند یک مهمان عزیز در سینه‌ات ظاهر می‌شود. پس این لحظه یک مهمان در سینه‌ات ظاهر می‌شود به صورت فکر.

فکر را ای جان به جای شخص دان

زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۷)

می‌گوید: فکر را ای جان من، به جای یک انسان بدان، به جای شخص دان. برای این که هر شخصی ارزشش و جانش از فکر است. توجه می‌کنید که فکر می‌آید و شما را اگر فضا را باز کنید، شما می‌شوید فضای پشت فکر. علی‌الاصول همیشه

این طوری است. شما فکر نیستید، شما فضایی هستید که فکر از آن بلند می‌شود. بنابراین به‌عنوان فضای دربرگیرنده فکر، حالا این فکر ناسزا می‌گوید، تحکم می‌کند، انتظار دارد، شما نازش را می‌کشید، برای این که ارزش شما به این است که چقدر به این فکر پذیرایی خواهید کرد؟ چقدر فضا خواهید گشود؟ ارزش ما همیشه به فضای گشوده‌شده است، ولی این فکر می‌آید که با تحکم شما مهمان‌نوازی کنید، فضا باز کنید تا فضای گشوده‌شده را ببینید و قدر و جان شما به این فضای گشوده‌شده بستگی دارد.

فکر غم‌گر راه شادی می‌زند کارسازی های شادی می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۸)

می‌گوید: فکری که غم می‌آورد، چرا غم می‌آورد؟ برای این که مربوط به از دست رفتن یا کم‌شدن همانیدگی‌ها است و شادی ما از همانیدگی‌ها می‌آید. «فکر غم‌گر راه شادی می‌زند»، چه کار می‌کند؟ زمینه‌سازی می‌کند، کارسازی می‌کند شادی جدید را و این شادی جدید از زندگی خواهد آمد.

خانه می‌روید به تندی اوز غیر تا درآید شادی نوز اصل خیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۹)

خانه را جارو می‌کند، به تندی آن هم. توجه کنید به این کلمات خواهش می‌کنم، به تندی، یعنی لازم نیست چهل سال آدم در من‌ذهنی بماند. علت این که شما چهل سال در من‌ذهنی مانده‌اید و یا این که نگذاشتید قضا و گن‌فکان با فکری که به شما می‌فرستد شما را بیدار کند، شما به ارزش و جان خودتان برسید. شما اگر از روز اول متوجه بودید که مولانا می‌گوید شما به این فکرها به صورت مهمان احترام بگذارید، ببینید در تقریباً در هر فرهنگ اصیلی به اصطلاح مهمان‌نوازی یک ارزش است. این قصه بسیار عالی است و به‌جا است و قابل فهم. یعنی مهمان دیگر بد اخلاقی هم نکند، تحکم هم نکند این خانواده‌های اصیل بالآخره چیزی نمی‌گویند و این از این تمثیل استفاده می‌کند.

به تندی، به تندی یعنی علت این که تند ما هشیاری جسمی را به هشیاری حضور نتوانستیم مبدل کنیم، مقاومت ما بوده در مقابل مهمان‌ها. ما با من‌ذهنی‌مان از فکری که خوش‌مان نمی‌آید می‌رانیم آن‌ها را، نمی‌گذاریم داخل بیاید. آن‌ها کلید آزادی ما را در دست دارند، آن‌ها پیغام دارند. پس بنابراین خانه را جارو می‌کند به تندی از غیر، غیر یعنی همین چیزهایی که ما می‌پرستیم در ذهن‌مان، همانیدگی‌ها. فکر می‌آید، فکر غم است، شما فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده‌شده به شما نشان می‌دهد و شناسایی می‌کنید جارو می‌کنید، تا شادی اصیل، شادی زندگی، از اصل زندگی، خیر،

به شما بیاید شادی بی سبب. یعنی یکی یکی دارید شناسایی می کنید که شادی من از این همانیدگی می آمد، آن رفت، حالا شادی که از آن می آمد دیگر از آن نمی آید. از اصل خیر می آید. از زندگی می آید.

می فشانند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۰)

مُتَّصِل یعنی مُتَّصِل به زندگی. بنابراین می ریزد، چه چیزی را می ریزد؟ برگ های زرد را، برگ زرد چیست؟ همین همانیدگی های تقریباً پژمرده که در حال از بین رفتن هستند و ما خوشی می خواستیم از آن ها نمی دادند، از شاخ دلمان، تا برگ جدید سبز مُتَّصِل به زندگی از آن شاخ زندگی ما بروید. پس ما الآن یک برگ های زردی داریم که هنوز هم هویت هستیم با آن ها، تقریباً دارند می ریزند. در هر سنی این طوری است. در هر سنی ناراحت چیزهایی هستیم که تقریباً از بین رفته اند، در حال ریختن هستند. ما می گذاریم آن ها بریزند تا برگ سبز اصیل زندگی از آن بریزد که مُتَّصِل است دیگر، قبلاً منفصل بود، قبلاً همانیدگی بود، قبلاً جدا از زندگی بود، الان مُتَّصِل شدیم، وصل شدیم به زندگی، هشیارانه هستیم.

می کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نواز ماورا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۱)

پس ریشه خوشی های کهنه را می کند، ریشه خوشی های کهنه، همانیدگی های ما هستند؛ تا ذوق نو، شادی نو، ذوق آفرینندگی، ذوق عشق از ماورا، یعنی از فضای یکتایی، از طرف خدا خرامان خرامان بیاید، بله؟ پس می بینید که کار چه جوری است. کار به این صورت است، فرآیند بیداری ما این است که، فکری می آید بد یا خوب شما باید فضا باز کنید مثل مهمان از آن پذیرایی کنید، باید بتوانید پیغامش را بگیرید، نگیرید معنی اش چه هست؟ به اندازه کافی پذیرایی نکردید. مثل این که مهمان آمده بعد از شما راضی نیست دارد می رود، می گوئیم که آقا یا خانم مهمان، شما حرفی با ما ندارید؟ اگر پذیرایی خوب کرده باشید، می گوید: چرا، آمده بودم این را بگویم. اگر ناراحت باشد، می گوید: نه ندارم خداحافظ شما! هم به زحمت افتادیم برای این که توی دلمان می گفتیم که این چه موقع می رود؟ ما مهمان که می آید، نمی گویم همه این طوری اند، بعضی مهمان ها، ننشسته می گوئیم خدایا این چه موقع خواهد رفت؟ خوب این مقاومتی که ما می کنیم درست نیست و در مقابل فکرها هم همین مقاومت را می کنیم.

غم کند بیخ کز پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۲)

ببینید این‌ها به همان کشت اول هم مربوطند. می‌گویند غم ریشه کز پوسیده را می‌کند. یک چیزی کاشته‌ایم، همانندگی‌ست، روی کشت اول است، خوشبختانه کشت اول را خوانده‌ایم تا حالا. شما الآن خوب می‌فهمید چه می‌گویند دیگر، «غم کند بیخ کز پوسیده را»، تمام همانندگی‌های ما اگر هم ریشه‌اش نپوسیده الآن، خواهد پوسید، تا بیخی که، ریشه‌ای که، بیخ یعنی ریشه، رویش پوشیده شده، کشت اول، خودش را نشان بدهد. و یواش یواش که این همانندگی‌ها می‌افتند، از آن زیر، یک هشیاری به ما می‌گویند که من این‌جا هستم، من آرامش هستم، به من زنده بشو، همه را رها کن، این سطحی‌ها را رها کن؛ و شما توانایی شناسایی و تشخیص همچو پیغامی را، همچو ندایی را از درون دارید.

غم کند بیخ کز پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۲)

غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۳)

می‌گویند: فکر غم که ما در اطرافش فضا باز می‌کنیم و از آن پذیرایی می‌کنیم، می‌بینیم پذیرایی همان فضاگشایی است. یک موقع است یک مهمان الآن وارد شده و قبلاً هم نگفته است، خوب بیشتر مردم اعتراض می‌کنند، آقا یک تلفنی می‌کردی به ما اطلاع می‌دادی آخر ما آماده نیستیم، داشتیم می‌رفتیم یک جایی، شما هم که آمده‌ای، خوب چه کار کنیم، حالا می‌نشینیم یک ذره بعد می‌رویم، نه این طوری نه! فضا را باز می‌کنیم با روی گشاده که چه قدر خوب، چه قدر بی‌سروصدا آمدید، چه قدر خوشحال شدیم، و این اصیل باشد فضاگشایی است دیگر این؛ و توی دلتان به هیچ وجه نمی‌گویید که چه موقع می‌رود این، و خوشم نمی‌آید، نه، واقعاً خوشتان می‌آید از این مهمان. «غم ز دل هر چه بریزد یا برد»، بنابراین هر چه را بریزد یا ببرد در عوض چه می‌دهد؟ در عوض بهترش را می‌دهد، برای این که دارد شادی اصیل زندگی را به ما می‌دهد.

خاصه آن را که یقینش باشد این

که بود غم بنده اهل یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۴)

مخصوصاً کسی که یقین کرده باشد به این موضوع که غم و فکرای غم‌انگیز، این‌ها ابزار ما هستند، این‌ها بنده من هستند. یعنی شما به‌عنوان امتداد زندگی، با آن هشیاری حضور، دارید می‌گویید که فکرای غم نیامده‌اند من نوکر آن‌ها بشوم، چون اگر من مقاومت کنم من قربانی آن‌ها می‌شوم، من می‌شوم نوکر آن‌ها. ولی به‌محض این‌که شما فضاگشایی کنید آن می‌شود کارگر شما، بنده شما، توجه می‌کنید؟ ما کارگران داریم که کار ما را انجام می‌دهند، همین فکرای غم این‌جا می‌گوید بنده، انگار یک مهمان آمده و شما با گشاده‌رویی با او برخورد می‌کنید، کلی برای شما کمک می‌کند در خانه، می‌گوید من بدم مثلاً بخاری‌تان را تعمیر کنم، آن‌جا سیم خراب است بله آن‌جا هم تعمیر می‌کنم، این یکی را هم تعمیر می‌کنم، می‌گویید ای بابا، جاهای خراب ما را درست کرد رفت! دو ساعت هم بیشتر ننشست. ولی اگر بداخلاقی کنید می‌گوید هیچ بلد نیستم. و شما می‌بینید که وقتی گشاده‌رویی می‌کنید آن فکر به شما کمک خواهد کرد.

خلاصه مولانا می‌خواهد فرآیند بیداری از خواب ذهن را به ما نشان بدهد، می‌گوید خدا فقط با این فکرای که می‌فرستد لحظه‌به‌لحظه و دست شما نیست شما را بیدار می‌کند. فقط شما باید از این‌ها پذیرایی کنید و شما اگر اهل یقین باشید، اگر واقعاً به خدا و به زندگی ایمان داشته باشید که شما از جنس خدا هستید، از جنس الست هستید، شما این فکرها را همه می‌گویید آمده‌اند به من کمک کنند. دوجور برخورد است واقعاً؛ یک برخورد این است که اگر کسی یقین دارد و امید دارد و توکل دارد، می‌گوید هر اتفاقی که می‌افتد می‌خواهد به من کمک کند. من باید آرامش داشته باشم، پیغامش را بگیرم، ببینم چه‌طوری کمک می‌کند. هر اتفاقی، در هر لحظه می‌افتد، توجه کنید، می‌خواهد به شما کمک کند. از طرف زندگی آمده که به شما کمک کند. اگر شما نمی‌توانید این را به کمک تبدیل کنید و به دشمن تبدیل می‌کنید خوب دیگر این ناشی‌گری شماست.

و داریم یاد می‌گیریم دیگر، چه‌طوری است. و البته از دیگر، آن خانمی که رفت زیر لحاف و شوهرش را شناخت در تاریکی است، حتی بوس به غریبه داده است، آن خانم شوهرش چه کار کند؟ چه‌طور؟ نمی‌تواند ملامت کند. ای خانم شما درست است که تاریک بود بالاخره باید می‌فهمیدی که من نیستم و این‌ها. پس قدرت شناسایی ندارد، به تاریکی، حالا چرا لخت می‌شوی؟ تو یک احتیاطی بکن، مهمان است آن‌ور! این‌ها نشانه است که من ذهنی ما رفتارش را در تاریکی تشخیص نمی‌دهد و در نتیجه ما به‌عنوان من‌ذهنی، فکرای که کلید گشایش ما دستشان است با ندانم‌کاری می‌رانیم، برای این‌که

اهل یقین نیستیم. اهل یقین امروز هم خواندیم دیگر، می‌گوید خدایا سینه مرا باز کن، خدایا این کار را آسان کن، خدایا این قفل من‌ذهنی را و پریدن از فکری به فکر دیگر، این قفل زبان من است یعنی من به زبان تو حرف نمی‌زنم، به زبان یکتایی حرف نمی‌زنم، این را باز کن. اگر قرار باشد هر لحظه تندتند از فکری به فکر دیگر بپریم و زبانمان را که باید به زبان خدا حرف بزنند ببندیم، قفل کنیم هر لحظه خودمان را، خوب خدا چه‌طوری باز کند؟ اهل یقین حتماً اهل تسلیم و فضاگشایی‌اند. خلاصه،

گر تُرُشْ رُوی نیارد ابر و برق رَز بسوزد از تبسّم‌های شَرَق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۵)

می‌گوید اگر این ابر و برق، روشنایی در آسمان و ابر ضخیم، این عبوس بودن را نیاورد و دائماً آفتاب بتابد، در این صورت همه گیاهان می‌سوزند. درست است؟ پس باید هوا عبوس بشود، ابری بشود، باران بیاید که گیاهان نسوزند.

سَعَد و نَحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه، خانه می‌رود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۶)

پس بنابراین می‌گوید هم سعد، هم نحس، نحس انقباض ماست، سعد گشایش ماست و در دل ما مهمان می‌شود و به هر خانه همانیدگی می‌رود. پس زندگی تمام همانیدگی‌های ما را درمی‌نوردد و برای شناسایی هر کدام فکر می‌فرستد و ما هر نحسی را سعد می‌کنیم. چه‌طوری؟ آن چیزی که به نظر می‌آید بد است با فضاگشایی تبدیل به سعد می‌کنیم، تبدیل به مهمانی می‌کنیم که به ما کمک می‌کند.

آن زمان که او مُقیمِ بُرجِ توست باش هم‌چون طالعش شیرین و چُست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۷)

آن زمانی که این نحس مخصوصاً فکرهای غم، مقیم برج ما است، برج همانیدگی است، تو مثل طالع آن، طالع آن همیشه شیرین است. یعنی خدا هیچ لحظه‌ای نیست که نخواهد به ما کمک کند، همیشه این طالع شیرین و چُست است. پس وقتی آمد به یک برج هم‌هویت‌شدگی، یعنی خلاصه‌الآن یک فکری راجع به هم‌هویت‌شدگی بیاید، باید فضا را باز کنید و طالع شیرین و چُست آن را ببینید.

چُست یعنی سریع، شیرین یعنی این تحول به شادی و با آرامش، هم شیرین است هم سریع است. «وای دلم گرفت»، آن دل‌گرفتگی یک پیغامی دارد، پیغامش هم همیشه شناسایی موضوع دل‌گرفتگی است. شما فرار نکنید، ما چه جوری فرار می‌کنیم؟ الان دلم گرفت، فوراً تلویزیون را باز می‌کنم، زنگ می‌زنم به دوستم صحبت کنم، حواسم را پرت می‌کنم، برمی‌دارم یک کاغذی را می‌خوانم، پا می‌شوم این‌ور و آن‌ور می‌روم، مشغول یک چیزی می‌شوم. این درست نیست، توجه می‌کنید؟ آن همان کارِ ذهن است، من است، دیدید که چه کار کرد آن خانم زیر لحاف؟

تا که با ما چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۸)

می‌گوید این فکرِ غم می‌آید و وقتی که او متصل می‌شود با زندگی، از تو به سلطانِ دل، یعنی به خدا شکر می‌گوید. به عبارتی دیگر، درست این تمثیل است، ما نباید این‌ها را با ذهن واقعاً توجیه کنیم، شما وقتی فضاگشایی می‌کنید آن مهمان آن فکر آن غم هر چه هست، درست مثل این که می‌رود به خدا می‌گوید که این شخص از من خوب پذیرایی می‌کرد، توجه می‌کنید؟ و این خوب پذیرایی کرد معادل همان شادی و گشایش شما است، این همین فضاگشایی شما است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، همان لحظه این پیغام رد و بدل می‌شود که این بشر، این انسان، فهمید که من برای چه بودم پیغام من را گرفت و ناله نکرد شکایت نکرد، شکر کرد. این حالا خودش مثال می‌زند.

هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیفِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۹)

می‌گوید هفت سال ایوب صبر می‌کرد و رضا داشت هر لحظه، و با مهمان خدا که همان بلا بود خوش بود. تمثیل است. معنی این بیت این نیست که آقا مگر ما مریض هستیم؟ مرض روانی داریم که با درد بسازیم، بلا بسازیم؟ این بلا، بر سر ما آمده، ما همانیده شدیم ما مرض همانیدگی داریم همراه با دردهای آن، هیچ کس نیست نداشته باشد. شما اگر سن و سالی ازتان گذشته که دیگر بچه نیستید، سی سال، چهل سال، به خودتان نگاه کنید بگویید: من از اول که این قدر درد نداشتم، این قدر گم نبودم، چه بر سر من آمده است؟ شما یک لحظه آرامش داشته باشید، از این ملامت خارج بشوید که سبب‌های بیرونی من را به این روز انداخته، از این موضوع خارج بشوید درست فکر کنید که چه به سر من آمده است؟ خواهید دید که شما همانیده شدید با چیزها و دردهای حاصل به آن، و الآن دیگر کار از کار گذشته مقدار زیادی درد دارید. چه کسی به ما گفت شما از همسران برنجید؟ اشتباه کردیم ما. کجا و کدام کتاب نوشته بود شما از دواج کنید هفته‌ای یک بار دعوا

کنید؟ اوایل خوب است، بعداً این همه دعوا، مرافعه و اوقات تلخی، این‌ها رنجش پیش می‌آورد. چه کسی گفته شما این همه درد ایجاد کنید؟ هیچ‌کس نگفته است، من ذهنی این کار را کرده است. به هر حال می‌گویند که این بلا، مهمان ایوب بود و ایشان هر لحظه را با صبر و رضا به سر می‌برند.

تا چو وا گردد بالایِ سخت‌رو پیش حق گوید به صد کون شکر او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۰)

تا این بلا برمی‌گردد به سوی خدا، حالا این ترجمه سلیسش است دیگر، پیش خدا بگویند: این بنده راضی بود، شکایت نکرد، با من بداخلاقی نکرد. یعنی هر دفعه که ایشان صبر می‌کرد با رضا شروع می‌کرد فضا را باز می‌کرد، به خدا زنده می‌شد. یعنی لحظه به لحظه ما پذیرایی کنیم، پیغامش را می‌دهد می‌رود، پیغامش را می‌دهد می‌رود. امروز مولانا گفته این کار تند و چُست صورت می‌گیرد.

کز محبت با من محبوب کُش رو نکرد ایوب یک لحظه تَرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۱)

که می‌گویند این ایوب این قدر پر عشق بود که من تمام محبوب‌هایش را گشتم، اما یک لحظه عبوس نشد با من. پس ایوب توانسته است لحظه به لحظه پیغام‌های فرستاده شده به وسیله آن بلاها را، یعنی فکرهای غم را بگیرد.

از وفا و خجالت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۲)

ببینید این بیت خیلی مهم است. می‌گویند اولاً وفا داشت، حالا ایوب را مثال می‌زنند، یعنی ما باید وفا داشته باشیم. اگر کسی به پیغام آلت گوش بدهد و وفا به آلت داشته باشد، جفا نداشته باشد و این که در مقابل علم خدا و قضا و کُن فکان بگوید نمی‌دانم، البته ما اصلاً خجالت نمی‌کشیم پیش خدا بگوییم که، ما می‌گوییم می‌دانم، رویمان هم می‌شود بگوییم. همین مقاومت و قضاوت ما در عمل یعنی من می‌دانم. از این موضوع اصلاً خجالت نمی‌کشیم. ولی ایوب یک لحظه نگفت من می‌دانم، برای این که شکایت نکرد. عرض می‌کنم، این‌ها کلید آزادی است، کسی نباید همین طور سطحی بخواند بگوید که: ایوب هم مریض بوده، یعنی چه که آدم هفت سال در بلا باشد. این‌ها تمثیل است، تمثیل این است که ما یک من ذهنی داریم، کارش مقاومت و قضاوت است و کوچکترین فکری که به همانندگی اثر بد بگذارد، مقاومت می‌کند. ولی می‌گویند که



ایوب می‌گفت: من نمی‌دانم. هر لحظه می‌گفت نمی‌دانم. هیچ لحظه نگفت من نمی‌دانم، یعنی من احترام به علم خدا دارم این فکری که الان آمده قضا فرستاده است. من اطرافش فضاگشایی می‌کنم، در نتیجه من وفا می‌کنم به جنس آلستم. من خجالت می‌کشم از این که، پس اهل یقین بوده بگوید من می‌دانم. پس با بلا مثل شیر و عسل بود، شیر را توی عسل، شیر و عسل را با هم قاطی کنی چیز خوشمزه‌ای می‌شود، بله قاطی هم می‌شود. بله عسل با بلا، پس عسل، «چون شیر و عسل بود او با بلا»، یعنی هشیاری‌اش با بلا قاطی می‌شد. حالا خودش باز هم توضیح می‌دهد. می‌گوید:

فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳)

نو به نو در سینه آدم فکر بر می‌خیزد. تو باید با روی خندان، پیش او بروی. درست مثل این که مهمانی می‌آید خانه شما و به هیچ وجه شما حق ندارید که نخندید، باید بخندید، از ته دل باید بخندید، نه این که مصنوعی بخندید. هر فکری می‌آید شما خندان از آن استقبال می‌کنید. بله،

که اعذنی خالق من شره لا تحرمنی انل من بره

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۴)

«بگو ای آفریدگار من، مرا از شر اندیشه نو پناه ده، مرا از خیر و برکت اندیشه نو محروم مکن، بلکه خیر و برکت آنرا به من برسان.»

یعنی ما داریم می‌گوییم که خدایا مرا از شر این فکر حفظ کن. توجه می‌کنید؟ بگو ای آفریدگار، من از شر اندیشه نو، یعنی که این لحظه به دلم وارد شد، به تو پناه می‌برم، ببینید این درست معادل فضاگشایی است. اگر مقاومت کنید شر دارد فکر، اگر فضا باز کنید خیر دارد، پیغام دارد. مرا از خیر و برکت اندیشه نو محروم نکن، بیت خیلی مهم است، بلکه خیر و برکت آن را به من برسان. پس ببینید ما داریم به خدا می‌گوییم: «ای خدا، این لحظه یک فکری در سینه من ظاهر می‌شود، من از تو می‌خواهم به من کمک کنی من مقاومت نکنم، چون مقاومت کنم و قضاوت کنم، شرش را خواهم دید. اما یک کاری کن من فضاگشایی کنم و این اندیشه نو پیغامش را به من بدهد. پس از خیر و برکتش من را محروم نکن بلکه خیر و برکت آن را به من نشان بده و به من برسان.» بله.

رَبِّ أَوْزَعْنِي لِشُكْرِ مَا أَرَىٰ لَا تُعَقِّبْ حَسْرَةً لِي إِنْ مَضَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۵)

«پروردگارا، مرا به سپاسگزاری هر آنچه بینم الهام فرما و اگر نعمتی گذشت مرا دچار حسرت مفرما.»

بله، اَوْزَعْنِي: مرا الهام کن. می گوید: «یک کاری کن، به هر چه که می بینم، برایش شکر بکنم.» پس، پروردگارا مرا به شکر یا سپاسگزاری هر آنچه بینم، الهام فرما. ببینید می گوید: «خدایا، من می دانم این را تو می فرستی و این را قضا می فرستد، این را عقل کل می فرستد، یک کاری کن شکر کنم برای این کار، شکرش را به سینه من الهام کن و اگر نعمتی گذشت مرا دچار حسرت مفرما، اگر ما اشتباه کردیم و پیغام یک بسته را در این لحظه نگرفتیم و رفت، یک کاری کن من حسرت نخورم.» خوب ببینید اینها خیلی مطالب مهمی هستند، معنیش این است که ما لحظاتی را از دست خواهیم داد، ولی اگر فرکانس یا کثرت این لحظاتی که ما مقاومت نمی کنیم زیاد کنیم، زندگی فرصت خواهد یافت که به ما کمک کند. بله، این هم آیه قرآن است که به بیت قبل مربوط است، بله:

«...رَبِّ أَوْزَعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ...»

«...ای پروردگار من، مرا وادار تا سپاس نعمت تو را که بر من و پدر و مادر من ارزانی داشته‌ای به جای آورم...»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۱۹)

آن ضَمِيرِ رُوْتُرْشِ رَا پَاس دَار آن تُرْشِ رَا چُون شُكْرِ شِيرِيْنِ شُمَار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۶)

بنابراین آن ذهن رُوْتُرْشِ را یا آن فکر رُوْتُرْشِ را پاس بدار یعنی سپاسگزاری کن. ببینید مولانا مرتب دارد تکرار می کند که ما بفهمیم و آن چیزی را که ذهن می خواهد مقاومت کند، فکر می کند که تُرْشِ است، آن را مثل شکر شیرین بدان.

اَبْرَا گَر هَسْت ظَاهِرِ رُوْتُرْشِ گُلْشَنِ آرَنْدَه سَت اَبْر و شوره کُش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۷)

می گوید اگر ابر ظاهر عبوسی دارد ولی چون باران می ریزد، گلشن را زنده می کند و شوره را می کشد. یعنی این ابر گَرَم الهی، این فکرهای غم انگیز را می فرستد، تا ما شناسایی کنیم این همانیدگی‌ها را بیندازیم و این شوره همانیدگی‌ها را و زمین بد را درست کند برای ما که بتواند آن کِشْتِ اول رشد بکند.

فکر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۸)

پس بنابراین تو فرض کن که فکر غم همان ابر است که می‌خواهد باران خیر ببارد، بنابراین تو با ترش، یعنی فکر غم، اصلاً رو ترشی نکن.

بو که آن گوهر به دست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۹)

می‌گویند شاید آن گوهر حضور، آن کلید گشایش کار یا آن شب قدر شما، در همین بسته فکر غم باشد که الان دارد می‌آید، بو که آن گوهر به دست او بود. بنابراین در این لحظه وظیفه ما این است که، مسئولیت ما این است که، این فکر از ما راضی برود. فکر از ما راضی می‌رود به شرط این که ما یقین داشته باشیم، فضاگشایی کنیم و شکر کنیم از زندگی که این فکر را فرستاده است تا این ابزار را ما استفاده کنیم از من ذهنی خارج بشویم. جهد کن تا از تو راضی رود، می‌بینید که فکر می‌آید و می‌رود. فکر می‌آید اگر مقاومت کنید راضی نمی‌رود، اگر فضاگشایی کنید راضی می‌رود، گاهی اوقات سریع می‌آید می‌رود. می‌گویند تمثیل، این‌ها می‌روند به زندگی می‌گویند که این فضاگشایی کرد ولی این گفتن در همان فضاگشایی است، توجه می‌کنید؟

وَر نَباشد گوهر و نَبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۰)

می‌گویند اگر این فکر غم که الان آمده است، اگر غنی نباشد و این گوهر را نداشته باشد و تو فضاگشایی کنی، در این صورت این خاصیت فضاگشایی و پذیرایی و خوش‌اخلاق بودن را در خودت به وجود می‌آوری، چون در مقابل فکرهای غم بعدی مقاومت نخواهی کرد. یعنی اگر کسی بتواند عادت کند، واقعاً، هوشیارانه، در مقابل فکرها یا وضعیت‌های مربوط به آن‌ها مقاومت نکند، دارد این را می‌گویند دیگر، اگر این بسته که الان آمده است آنقدر غنی نباشد که آن گوهر را به ما بدهد، گوهر حضور را، بیداری به خدا را، خوب بعدی‌ها خواهند داد، ولی عادت می‌کند که در مقابل بعدی‌ها دیگر مقاومت نکند.

جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجتت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۱)

چون اخلاقت خوب بشود، در فکرهای بعدی سود خواهد داشت برای شما، چراکه بعداً هم مقاومت نخواهید کرد. مثل این که یک نفر خوش اخلاق است، یک فروشنده‌ای است می‌خواهد جنسی بفروشد، می‌آید پیش این شخص می‌گوید: «آقا این جنس را دارم.» اخلاقت خوب است، با خنده، می‌گوید: «نه، من لازم ندارم.» همین طوری می‌رود، بالاخره به یکی می‌رسد می‌گوید: «بله، من لازم دارم این را.» ولی اگر عبوس بود، آن خریداری که احتیاج دارد، آن هم نمی‌خرد. ولی این می‌گوید: «آقا شما می‌خرید؟» می‌گوید: «نه»، دیگر ناسزا نمی‌گوید که: «یعنی چه که نمی‌خرم؟ می‌خریدی دیگر.» می‌گوید: «خیلی ممنون، نمی‌خری، لازم نداری، سلامت باشی.» به آن یکی می‌رود می‌گوید: «این کالا را می‌خری؟» می‌گوید: «نه من هم لازم ندارم.» با خوش‌رویی خداحافظی می‌کند می‌رود، به بعدی که می‌رسید با خنده: «شما این را لازم دارید؟» می‌بیند که شما می‌خندید، اخلاقتان خوب است، می‌گوید: «بله.» این بسته‌های غم هم این طوری هستند.

جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجتت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۱)

حاجت ما این است که به حضور زنده بشویم.

فِکْرَتِ کَزْ شَادِیْتِ مَانِعِ شُود آن به امر و حکمتِ صانعِ شُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۲)

می‌گوید آن فکری که الآن جلوی شادیت را می‌گیرد، بادتان است که آن مرد بلند شد از زیر لحاف، هیچ فکر نکرد که این جا جای خوبی است، گرم است، یک خانم هم که پهلویم خوابیده است، اصلاً از آن فکرها نکرد. «فکرتی کز شادیت مانع شود»، یعنی شادی سطحی را مانع می‌شود، می‌گوید این به امر خدا می‌آید. «آن به امر و حکمتِ صانعِ شُود»، از قضا می‌آید.

تو مخوان دو چاردانگش ای جوان بو که نجمی باشد و صاحب‌قران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۳)

می گوید این را تو حقیر مشمار کوچک مشمار (دو چاردانگ یعنی حقیر در این جا) ای جوان، این شاید ستاره‌ای باشد و مبارک و دارای بخت باشد. چه است این؟ فکرت است. یک فکری که الآن به ذهنت می آید، می گوید که این به وسیله‌ی خدا تولید می شود، خیلی ساده. این را حقیر مشمار ای جوان، این همان ستاره‌ای است که در واقع ستاره مبارکی است، خلاصه. صاحب قرآن است، یعنی شما اگر به این فکر فضا باز کنید شاید یک دفعه با خدا قرآن کردید.

تو مگو فرعی ست، او را اصل گیر

تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۴)

یعنی تو نگو این فرع است این را اصل بدان. پس می بینید که فکر غم، درست است که فکر است، می گوید که این را اصل بدان، نگو این چه است حالا، این همه فکر می آید و می رود دیگر، این ها فرعی است، اصل همان زندگی است، نه! این آمده است تو را وصل کند به او. می گوید این را اصل بدان تا مسلط بشی و قالب بشی بر مقصود. مقصود چه است؟ همان قرآن کردن با زندگی یا زنده شدن به خدا.

ور تو آن را فرع گیری و مضر

چشم تو در اصل باشد منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۵)

می گوید اگر این فکر غم را فرع بگیری و بگویی مضر است و من اصلاً از این حرف ها نمی خواهم بشنوم، از این فکر ها نمی خواهم، فرار می کنم، یعنی داری از این لحظه فرار می کنی، این را فرع بگیری و مضر بدانی، در این صورت چشم تو منتظر آن اصل خواهد ماند، یعنی در ذهن زندانی خواهی شد. پس تنها راه آزاد شدن از ذهن این است که در اطراف این فکر ها فضا باز کنی و به صورت مهمان از آن ها پذیرایی کنی و این فکر را فرع ندانی. بابا فکر هی می آید و می رود دیگر، نه! این فکر ها را توجه کنید به این ابیات، می گوید این ها را صانع می فرستد، کسی که ما را ساخته وارد من ذهنی کرده و دل ما را بسته او دارد می فرستد که باز کند، این را حقیر بدان، این ممکن است ستاره‌ای باشد که مبارک باشد برای ما، سعد باشد، و همان کلید ما را داشته باشد، این فرعی نیست این را اصل بگیر تا بر مقصود که زنده شدن بر زندگی است در واقع مقصود ما، مسلط باشی، یعنی عمل کنی.

ور تو آن را فرع گیری و مضر

چشم تو در اصل باشد منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۵)

و اگر شما این فکر را فرع بگیری و از آن فرار کنی همیشه منتظر زندگی خواهی ماند، برای این که این را زندگی فرستاده که این درواقع پیغمبر من است، این پیغام من را به تو آورده است. پس مرتب این فکرها پیغام خدا را می آوردند منتها فضا را باید باز کنید.

زهر آمد انتظار اندر چشش دایماً در مرگ باشی زان روش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۶)

می گوید که انتظار، در چشیدن، یعنی مزه انتظار مثل زهر است. ما در حال انتظار هستیم در حالی که زندگی در این لحظه می خواهد با فکرهایی که به ما می فرستد ما را زنده کند به خودش و از این من ذهنی آزاد کند. ما با مقاومت در مقابل این فکرها می رویم به حالت انتظار و از این روش دائماً در من ذهنی خواهی مرد، به صورت مرده در خواهی آمد.

اصل دان آن را بگیری در کنار بازره دایم زمرگ انتظار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۷)

پس بنابراین این فکر را می گوید اصل بدان چون فقط این فکر را تو می توانی ببینی. می بینید که ارتباط ما این فکر است فقط، در کنارت بگیر یعنی برایش فضا باز کن و هر لحظه تو می توانی از مرگ انتظار برهی.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText